

Handwritten text in a cursive script, likely Arabic or Persian, arranged in approximately 12 horizontal lines. The text is partially obscured by a diamond-shaped graphic element.



مکتوب



فهرست

- مقدمه نویسنده..... ۵
- مکتوب..... ۷
- عطیه برتر..... ۱۲۹
- مقدمه نویسنده..... ۱۳۱
- عشق صبور می باشد..... ۱۴۵
- مهربانی، عشق فعال و با تحرک..... ۱۴۶
- سخاوت‌مندی..... ۱۴۹
- تسلیم..... ۱۵۴
- به هر چیزی فقط ارزش مناسب خودش را بدهید..... ۱۷۸
- عشق زندگی است..... ۱۸۱

بسمه تعالی

مقدمه نویسنده

مکتوب، کتابی از نصایح و پند نبوده، بلکه مجموعه‌ای از تجربیات حاصله می‌باشد. قسمت اعظم آن تشکیل شده از آموزشهای استادم به من در طی ۱۱ سال طولانی از همزیستی در کنار یکدیگر می‌باشد. بخشهای دیگر، قطعه داستانهائی از دوستان و یا اشخاصی می‌باشد که با آنها حداقل یکبار تماس و برخورد داشته‌ام، اما برای من پیامهائی فراموش نشدنی به همراه داشته‌اند.

سرانجام، کتابهایی وجود دارند که من آنها را خوانده و یا داستانهایی که در هر حال متعلق به میراث روحانی نسل بشر هستند و مورد استفاده من قرار گرفته‌اند.

مکتوب در واقع متولد یک تماس تلفنی آلیسنولیته، نوّه پسر رئیس بنگاه نشد "دفترچه‌ای با ورقهای درخشان" در سائوپولو می‌باشد. من در آن زمان در آمریکا بوده و پیشنهادی در زمینه تألیف این کتاب، بدون آن که دقیقاً بدانم که قصد نوشتن چه مطالبی را دارم، دریافت کردم. اما آن دعوت به همکاری، تحریک‌آمیز بوده و من تصمیم به رفتن به جبهه و روبرو شدن با مخاطرات گوناگون آن گرفتم.

با مواجه شدن با نوع کاری که می‌طلبید، تقریباً از انجام آن منصرف شدم، چرا که علاوه بر آنکه برای معرفی کتابهایم بایستی سفرهای زیادی

به خارج از کشور انجام می‌دادم، ستون روزنامه‌ای که در آن من هر روز مطلب می‌نوشتم دچار وقفه می‌شد. معذالک نشانه‌هایی به من می‌گفتند که آن کار را انجام دهم: نامه‌ای از یک خواننده به دستم می‌رسید، دوستی دست به انجام تفسیری می‌زد، شخصی به من بریده‌هایی از جراید را نشان می‌داد.

بتدریج این مطلب را آموختم که در متون تألیفی خود مستقیم و بی‌طرف باشم. همچنین مجبور به خواندن مجدد متونی که می‌نوشتم بودم و لذت این کار زایدالوصف بود. در ضمن به هنگام استفاده کردن و نوشتن کلمات و سخنان استادم احتیاط بیشتری به خرج می‌دادم. در کل، به تمام چیزهایی که در اطراف و حول و حوشم می‌گذشت، بعنوان انگیزه و دلیلی برای نوشتن مکتوب توجه داشته و نگاه می‌کردم. و این امر تا اندازه‌ای مرا غنی ساخت که حتی امروز هم بابت این وظیفه روزانه، احساس شعف می‌کنم. در این نسخه، متون بکار برده شده و منتشره توسط مؤسسه "نشر اوراق درخشان" در سائوپولو طی دهم ژوئن ۱۹۹۳ تا یازدهم ژوئن ۱۹۹۴ را انتخاب کرده‌ام. ستونهای مربوط به جنگجوی راه نور، بخشی از این کتاب نیستند و اگر خدا بخواهد با نام دستورالعمل جنگجوی راه روشنایی به شکل جداگانه چاپ و منتشر خواهد شد.

پائولو کوئلیو

مکتوب

مکتوب یعنی اینکه نوشته شده است. برای اعراب، (نوشته شده است)، بهترین ترجمه نمی‌باشد. برای اینکه هر چند همه چیز نوشته شده باشد، خداوند رحیم و بخشنده بوده و از قلم و جوهرش فقط برای کمک کردن به ما استفاده کرده است.

مرد مسافر در میان بوته‌ها نشسته و مشغول تماشای خانهٔ حقیرانه‌ای که در مقابلش قرار داشت، بود. او قبلاً با تعدادی از دوستانش در آنجا حضور داشته و تمام مطلبی که در آن زمان دستگیرش شده بود، شباقت موجود میان طراحی آن خانه و استیل یک آرشیکت فرانسوی که در سالهای قبل می‌زیسته و هرگز پا به این منطقه نگذاشته است، بود.

آن خانه در نزدیکی کابوفریو بوده و در شهر ریو دژانیرو قرار داشته و کاملاً از قطعات شیشه‌ای ساخته شده است. مالک آن، گابریل، در سال ۱۸۹۹، فرشته‌ای را در خواب دیده که به او می‌گوید: "خانه‌ای از شیشه بساز!" گابریل نیز شروع به جمع‌آوری تکه آجرهای شکسته، ظروف و بطریهای شیشه‌ای و گلدانهای شکسته می‌کند. وی در پایان از کارش به این صورت تعریف می‌کند که: «یک مشت شیشه شکسته که تبدیل به زیبایی شده است». در طی چهل سال اول، اهالی آن منطقه معتقد بودند که او دیوانه شده است. سپس برخی از توریست‌ها آن خانه را کشف کرده و شروع به رفت و آمد و همراه آوردن دوستانشان کردند و گابریل معروف و

مشهور گردید. اما با گذشت زمان، او به فراموشی سپرده شد و از یادها رفت. اما با این وصف او همچنان به ساخت و ساز خود ادامه داده و در سن ۹۳ سالگی آخرین قطعه شیشه‌های آن خانه را نصب کرده و پس از آن مُرد.

مسافر سیگاری روشن کرده و شروع به کشیدن کرد. امروز دیگر به شباهت موجود میان خانه گابریل و استیل معماری الف - گاودی فکر نمی‌کرد. به تکه‌های شیشه نگاه کرده و درباره وجود و هستی خودش فکر می‌کند که همچنین - مانند هر شخص دیگری - محصول و مصنوع گناهان و معاصی تمام چیزهایی که گذشته است می‌باشد. اما، در لحظه‌ای خاص، این قطعات و تکه‌ها شروع به شکل گرفتن می‌کنند.

مرد مسافر کمی گذشته‌اش را مرور می‌کند. در آنجا قطعاتی از زندگی‌اش قرار داشت: موقعیتهایی که آنها را پشت سر گذاشته بود، کتابهایی را که خوانده بود، تعلیمات و آموزشهای استادش، داستانهایی از دوستانش و افسانه‌هایی که روزگاری برایش نقل کرده‌اند. در آنجا انعکاسات و اندیشه‌هایی درباره زمانش و آرزوها و رؤیاهای نسل خودش قرار داشتند.

به همان شکلی که مردی، فرشته‌ای را در خواب دیده و خانه‌ای که هم اکنون در برابر چشمانش دارد را می‌سازد، او سعی در منظم کردن تمامی این قطعات در هم ریخته دارد تا ساختمان روحانی خودش را درک کند. بیاد آورد که در زمان نوجوانی‌اش کتابی را از ملبا تاحان بنام مکتوب خوانده بود و با خود فکر کرد: «آیا نمی‌بایستی من هم همین کار را می‌کردم؟»

استاد می‌گوید:

- هنگامیکه احساس می‌کنیم وقت رفتن یا مرگ فرا رسیده است، ناخودآگاه اقدام به یک بازنگری از نواری که شکستهایمان تا به آن لحظه روی آن ضبط شده‌اند، می‌کنیم.

مشخص است که بهمان اندازه که پیرتر می‌شویم، حجم لحظات سخت‌ترمان بیشتر می‌شود. اما همزمان، تجربه، اسباب برتری یافتن بر این شکستها و یافتن راهی برای پیشروی را در اختیار ما قرار داده است. همچنین ضروری است تا نوار دوم را در دستگاه ضبط ویدئویی ذهنیمان قرار دهیم.

اگر فقط نوار شکستهایمان را نگاه کنیم، فلج و از کار افتاده باقی می‌مانیم. و اگر فقط به تماشای نوار موفقیت‌هایمان بنشینیم، خودمان را عاقل‌تر و داناتر از آن حدی که واقعاً هستیم فرض می‌کنیم. پس، ضرورتاً ما به هردو نوار نیازمندیم.

* * *

کرمی را با خود تصور کنید که قسمت اعظم زندگیش را بر روی زمین گذرانده، به پرنده‌ها نگاه کرده و نسبت به سرنوشت و شکل و شمایلش رنجیده‌خاطر و آزرده می‌باشد.

با خود فکر می‌کند: «من بی‌ارزش‌ترین مخلوقات هستم. زشت و

کریه که محکوم به سینه‌خیز رفتن بر روی زمین می‌باشم.»
 معذالک، یک روز، طبیعت از او می‌خواهد که پیله بسازد. کرم مزبور می‌ترسد، او هرگز تا بحال پیله‌ای نساخته است. با خود فکر می‌کند که در حال ساختن قبرش بوده و خود را آماده مُردن می‌کند. و همانطور که نسبت به زندگی که تا کنون داشته است غمگین و شرمزده می‌باشد، مجدداً نزد خداوند دست به گلایه و شکوائیه برمی‌دارد: «هنگامی که من سرانجام به این زندگی عادت کرده‌ام، خداوند می‌خواهد این چیز کمی هم که دارم را از من بگیرد.»

و ناامیدوانه وارد پیله‌اش شده و در انتظار پایان کار می‌نشیند، اما چند روز بعد، متوجه می‌شود که تبدیل به یک پروانه زیبا شده و می‌تواند در میان آسمانها پرواز کرده و مورد تحسین انسانها قرار بگیرد. همچنین نسبت به معنا و مفهوم زندگی و تقدیرات الهی شگفت‌زده می‌شود.

* * *

یک شخص غریبه به نزد کشیش ارشد صومعهٔ سیکتا می‌رود.
 او گفت:

- می‌خواهم زندگی‌ام را بهتر کنم، اما نمی‌توانم دست از فکر کردن به چیزهای گناه‌آلود بردارم.

کشیش در اینجا چون متوجه شد که در بیرون بادی در حال وزیدن است، از آن مرد غریبه پرسید:

- اینجا هوا خیلی گرم است. آیا شما می‌توانید کمی از آن بادی که در بیرون در حال وزیدن است را گرفته و آن را وارد سالن کنید تا هوای اینجا کمی تازه شود؟

مرد بیگانه گفت:

- این غیرممکن است.

کشیش پاسخ داد:

- به همین صورت نیز این غیرممکن است که به چیزهائی که باعث رنجیده خاطر شدن خداوند می‌شوند، فکر نکرد، اما اگر شما بتوانید به این وسوسه‌ها پاسخ منفی بدهید، آنها نخواهند توانست به شما هیچ صدمه‌ای برسانند.

* * *

استاد می‌گوید:

- اگر تصمیمی وجود دارد که باید گرفته شود، می‌بایستی یا سریعاً دست بکار شد و یا در انتظار نتایج و عواقب بعدی نشست. اما شما نمی‌توانید قبلاً از آن عواقب آگاه شوید.

تمامی هنرهای الهی برای نصیحت کردن انسانها کاربرد داشته و هرگز برای پیش‌بینی آینده بکار نخواهند رفت. آنها مشاورانی عالی و پیشگوهای بسیار بدی هستند. در فرازی از دعائی که عیسی مسیح به ما آموخته است، می‌گوید: «بر طبق و اساس آرزوها و اراده‌تان ساخته و پرداخته می‌شوید». هنگامی که این اراده، مشکلی را با خود به همراه می‌آورد، راه حلش را نیز با خود همراه دارد.

اگر این هنرهای الهی موفق به پیشگوئی آینده می‌شدند، تمامی پیشگوها ثروتمند و شادمان بودند.

* * *

شاگردی نزد استادش رفته و می‌گوید:

- در طی سالها بدنبال روشنائی و نور الهی بوده و احساس می‌کنم که به آن نزدیک شده‌ام، می‌خواستم بدانم که قدم بعدی من چه می‌تواند باشد. استاد پرسید:

- و شما چگونه امرار معاش می‌کنید؟

- هنوز تأمین معاش خود را یاد نگرفته‌ام و پدر و مادرم به من کمک می‌کنند. در هر حال اینها مسائلی جزئی هستند.
استاد می‌گوید:

- قدم بعدی خیره شدن به خورشید برای نیم دقیقه می‌باشد.
و شاگرد هم اطاعت می‌کند.

هنگامیکه نیم دقیقه به پایان رسید، استاد از شاگرد خواست تا منظره اطرافش را توصیف کند.
شاگرد پاسخ داد:

- نمی‌توانم چیزی ببینم. نور خورشید چشمانم را خیره کرده و قادر بدیدن چیزی نیستم.
استاد گفت:

- انسانی که فقط بدنبال روشنائی بوده و مسئولیت‌هایش را به گردن دیگران می‌اندازد، موفق به دستیابی به روشنائی و نور الهی نخواهد شد.
وقتی که کسی چشمانش را به خورشید می‌دوزد، سرانجام کور خواهد شد.

* * *

مردی در میان دژه پیرینه در حال قدم زدن بود که با یک چوپان پیر روبرو شد. لذا غذایش را با او تقسیم کرده و برای مدت طولانی با یکدیگر درباره زندگی به گفتگو نشستند.

آن مرد می‌گفت که اگر کسی به خدا اعتقاد داشته باشد، می‌بایستی به این امر معتقد باشد که آزاد نیست، چرا که خداوند هر قدم او را دیکته کرده و رهبری می‌کند.

چوپان با شنیدن این سخنان به نزدیکی گردنه باریکی رفته که در آن به وضوح کاملی می‌شد انعکاس هر نوع صدائی را بازشنید و گفت:
- زندگی این دیواره‌ها بوده و سرنوشت، فریاد هریک از آنها می‌باشد.

هرکاری که انجام دهیم مستقیماً تا قلب او خواهد رفت و به همان ترتیب به سوی ما بازگشت داده خواهد شد.

«خداوند معمولاً با انعکاس اعمالمان به سوی خودمان با ما رفتار می‌کند.»

* * *

مسافر ما در نیویورک حضور دارد. برای قرار ملاقاتی که دارد دیر از خواب بیدار شده است و وقتی که از خانه خارج می‌شود، متوجه می‌شود که ماشینش را پلیس بکسل کرده است. پس از ساعت مقرر به سر قرارش رسیده و جلسه ناهار هم بیشتر از حد لازم طول می‌کشد. او به جریمه فکر می‌کند، چرا که باید مبلغ گزافی را پرداخت می‌کرد. ناگهان به یاد نوشته‌ای افتاد که بر روی یک اسکناس یک دلاری که در روز گذشته آن را پیدا کرده بود، خوانده بود و متوجه شد که رابطه‌ی دیوانه‌کننده‌ای میان آن دست نوشته و اتفاقی که آن روز صبح رخ داده بود، وجود دارد.

«چه کسی می‌داند که من این نوشته را قبل از آنکه به دست شخص خاصی برسد، پیدا کرده‌ام؟ چه کسی می‌داند که من این اسکناس را از سر راه شخصی که به آن احتیاج داشته است برداشته و خارج کرده‌ام؟ چه کسی می‌داند که من در چیزی که نوشته شده است دخالت کرده‌ام؟»

پس نیاز داشتم که از آن اسکناس، آزاد و رها شوم و در آن لحظه بود که چشمم به گدایی افتاد که بر روی زمین نشسته بود. سریعاً و بلافاصله آن اسکناس یک دلاری را به او دادم.

گدا گفت:

- لطفاً یک لحظه. من یک شاعر هستم و می‌خواهم با یک بیت شعر

پاسخ محبت شما را بدهم.

مرد مسافر پاسخ داد:

- سعی کنید تا هرچه خلاصه‌تر باشد، چرا که عجله دارم.
و فرد گدا گفت:

- اگر شما هنوز زنده هستید، به این خاطر است که هنوز جایی که
بایستی برسید، نرسیده‌اید.

* * *

شاگرد به استادش می‌گوید:

- من اکثر اوقاتم را به چیزهائی فکر می‌کنم که نباید بکنم، چیزهایی را
آرزو می‌کنم که نباید بکنم، تدابیر و اندیشه‌هائی را طرح ریزی می‌کنم که
نباید بکنم.

استاد نیز شاگرد را به یک قدم زدن کوتاه در میان جنگلی در نزدیکی
خانه‌اش دعوت می‌کند. در راه، به گیاهی اشاره کرده و از شاگردش نام آن
را سؤال می‌کند.

شاگرد گفت:

- بلادونا^(۱) می‌تواند کسی که از برگ‌هایش می‌خورد را بکشد.
و استاد گفت:

- اما نمی‌تواند کسی که فقط آن را مشاهده می‌کند را از بین ببرد. به
همین ترتیب، آرزوها و خواسته‌های منفی قادر نخواهند بود تا به شما
هیچ صدمه‌ای برسانند، اگر شما تسلیم و سوسه‌های ایشان نشوید.

* * *

میان فرانسه و اسپانیا یک رشته کوه وجود دارد. در یکی از این کوهها
دهکده‌ای بنام آرجلیس وجود دارد. در این دهکده، سراشیبی و راهی
وجود دارد که به یک درّه ختم می‌شود.

همه روزه عصرها، پیرمردی از این سرایشی بالا و پائین می‌رود. هنگامی که مسافر ما برای اولین بار به آرچلیس رفت، متوجه چیز خاصی نشد. برای مرتبه دوم، مردی را دید که همیشه راهش با او تلاقی می‌کند. و هرباری که به آن دهکده می‌رفت، متوجه جزئیات بیشتری می‌شد. لباس، کلاه پشمی، عصا و عینک. امروزه روز، هر وقت که به آن دهکده می‌اندیشد، همچنان بیاد آن پیرمرد هم می‌افتد، اگرچه او این مطلب را نمی‌داند.

مرد مسافر فقط یکبار موفق شد تا با پیرمرد گفتگو کند. و همانطور که قصد شوخی و مزاح داشت از او پرسید:

- آیا خداوند در میان این کوههای زیبای اطراف ما زندگی می‌کند؟

پیرمرد پاسخ داد:

- خداوند در جاهائی زندگی می‌کند که اجازه ورود به وی داده شود.

* * *

شیبی استاد باجمعی از پیروان و شاگردانش گرد آمده بود و از آنها خواست آتشی را برپا کرده تا بتوانند با یکدیگر به گفتگو بنشینند. گفت:

- راه رهبانیت و روحانی همانند آتشی می‌ماند که در مقابل ما روشن می‌باشد. شخصی که قصد روشن کردن آن را دارد، بایستی با دود نامطبوع آن نیز بسازد که نفس کشیدن ما را با مشکل روبرو کرده و باعث سرازیر شدن اشک از چشمانمان می‌شود. بدست آوردن ایمان هم اینچنین می‌باشد.

- در عین حال، هنگامی که آتش برپا شده و روشن گردید، دود آن ناپدید شده و شعله‌های آن اطراف را نورانی و روشن کرده و به ما گرما و آرامش می‌بخشد.

یکی از مریدانش پرسید:

- و اگر کسی آتش را برای ما روشن کند؟ و یا اگر کسی در جلوگیری از دود آتش به ما کمک می‌کرد؟

- اگر کسی اینکار را کرد، یک استاد قلابی می‌باشد. که می‌تواند آتش را به هر کجا که اراده کرده برده و یا در هر ساعتی که می‌خواهد خاموش می‌کند. و چون به هیچکس روشن کردن آن را نیاموخته است، قادر است همه چیز را در تاریکی نگاه دارد.

* * *

یکی از دوستانم همراه با سه فرزندش تصمیم گرفت تا در مزرعه کوچکی در داخل کانادا زندگی کنند. او فقط قصد داشت تا خود را وقف تفکرات و عملیات روحانی بکند.

او در ظرف کمتر از یکسال عاشق شده و مجدداً ازدواج کرده، فنون و آداب عبادات قدیسیں را مطالعه کرده، مدرسه خوبی برای فرزندانش دست و پا کرده، دوستانی بدست آورده، دشمنانی پیدا کرد، در معالجات دندانپزشکی اش بی‌احتیاطی کرده، دُمل و غده‌ای درآورد، در زیر طوفان برفی رانندگی کرد، تعمیرات ماشین را یاد گرفت، با پول مستمری ماهانه‌اش تا پایان ماه زندگی کرد، از بیمه بیکاری امرار معاش می‌کرد، بدون شوقاژ زندگی می‌کرد، بدون دلیل می‌خندید، از فرط ناامیدی گریه می‌کرد، نمازخانه کوچکی را ساخت، تعمیرات خانگی را انجام می‌داد، دیوارها را رنگ می‌کرد و کلاسهائی درباره عادات روحانی برگزار می‌کرد.

استاد می‌گوید:

- و سرانجام یاد گرفتم که زندگی روحانی بمعنای انزوا و کناره گیری از مردم نمی‌باشد. عشق خداوندی آنقدر بزرگ می‌باشد که بایستی تقسیم و

توزیع شود.

* * *

استاد می‌گوید:

- وقتی که شما راهتان را آغاز می‌کنید، دربی را خواهید یافت که جمله‌ای بر روی آن نوشته شده است. پس بدنبال این در رفته و برای من بگوئید که چه چیزی بر روی آن نوشته شده است.

شاگرد نیز با جان و دل جستجوی خود را آغاز کرده تا اینکه سرانجام روزی فرا رسید که آن در را پیدا کرد، لذا نزد استاد بازگشت و گفت:

- در ابتدای راه نوشته شده بود: «این امر غیرممکن است!»

استاد پرسید:

- این جمله در کجا نوشته شده بود، بر روی یک دیوار و یا یک در؟

شاگرد پاسخ داد:

- بر روی یک در.

- پس دستت را بر روی در گذاشته و آن را باز کن.

شاگرد نیز اطاعت کرد. و چون آن جمله بر روی در نوشته شده بود، با باز شدن در، آن نوشته هم با در حرکت نمود. و چون در کاملاً باز شد، او دیگر موفق به تشخیص آن جمله نگردیده و براهش ادامه داده و از میان در عبور کرد.

استاد می‌گوید:

- چشمانتان را ببندید. حتی لازم نیست تا چشمانتان را هم ببندید. کافی است تا صحنه ذیل را با خود تصور کنید: یک دسته پرنده در حال پرواز. بسیار خوب، حالا به من بگوئید که چه تعداد پرنده را می‌بینید: پنج تا؟ یازده تا؟ هفده تا؟

پاسخ شما هرچه که باشد، مطلب بسیار جالبی که در این تجربه

کوچک بدست می‌آید این است که به سختی کسی بتواند تعداد دقیق آنها را بگوید. شما می‌توانید یک گروه پرنده را با خود تصور کنید، اما تعداد پرندگان مزبور از کنترل شما خارج خواهد شد. در این میان، صحنهٔ مزبور مشخص، واضح و دقیق بوده است. در جایی و مکانی، پاسخی برای این سؤال وجود دارد.

چه کسی مشخص کرده که چند پرنده در آن صحنه ظاهر شده‌اند؟ مسلماً شما نبوده‌اید.

* * *

مردی تصمیم گرفت به دیدار زاهد و عابدی که در نزدیکی صومعه سکتا زندگی می‌کرد برود. پس از مدتی راهپیمایی در میان صحرا، سرانجام آن مرد راهب را پیدا کرد. گفت:

- من نیاز دارم بدانم که اولین قدمی که باید در راه و مسیر روحانیت برداشته شود کدام است؟

مرد راهب نیز آن شخص را به نزد چاهی برده و از او خواست که به انعکاس تصویرش در آب نگاه کند. آن مرد نیز اطاعت کرد، اما فرد زاهد با پرتاب تعدادی خرده سنگ به درون چاه باعث گردید سطح آب تکان بخورد.

آن مرد می‌گوید:

- من نمی‌توانم تا مادامی که شما به سنگ اندازیتان ادامه می‌دهید، چهره‌ام را مستقیماً در آب ببینم.
زاهد گفت:

- به همین ترتیب که دیدن چهره‌ای در آب خروشان غیرممکن می‌باشد، همچنین در جستجوی خدا، اگر ذهنمان مضطرب و دلواپس آن

جستجو باشد غیرممکن است. این اولین قدم می باشد.

* * *

در دورانی که مسافر داستان ما در حال تمرین عبادات و تعلیمات "ذین بودائی" بود، لحظاتی بود که در آن استاد تا مکانی بنام آواز دوخو (که محل گردهمائی شاگردان بود)، رفته و با یک ترکه گز بازمی گشت. در این میان برخی از شاگردان که موفق به تمرکز افکارشان نمی شدند، دست خویش را بالا می بردند: استاد نیز به طرف ایشان رفته و با آن ترکه سه ضربه به هر شانه آنها می زد. در روز اول، این امر واهی و قرون وسطائی نشان می داد. بعداً مرد مسافر متوجه شد که بسیاری از اوقات لازم و ضروری است تا درد روحانی را به سطح فیزیکی منتقل کرد تا متوجه بدی و زیانی که می رساند بشویم. در راه ساتیاگو، او تمرینی را یاد گرفت که شامل فرو کردن ناخن انگشت سیابه در پوست انگشت شصت، به هنگام تفکر درباره چیزی زیان آور می شد.

در رم باستان، یک گروه از ساحران و افسونگران که با نام سییلاسها معروف و شناخته شده بودند، اقدام به نوشتن تعداد ۹ جلد کتاب کردند که در آنها آینده رُم پیشگویی شده بود. سپس آنها را نزد تیرئو امپراطور رُم بردند.

امپراطور پرسید:

- چقدر می ارزد؟

سییلاسها پاسخ دادند:

- یک صد سکه طلا.

امپراطور نیز خشمگین آنها را بیرون راند. سییلاسها نیز سه جلد از کتابها را سوزانده و با شش جلد بعدی بازگشتند.

جادوگرها گفتند:

- قیمتشان همان یکصد سکه طلا می باشد.

تیریو هم خنده ای کرد و آنها را نپذیرفت: قیمت شش جلد چگونه برابر با ۹ جلد می باشد؟

جادوگرها سه جلد دیگر را سوزانده و با آن سه جلد باقیمانده نزد امپراطور برگشتند و گفتند:

- همان یکصد سکه طلا ارزش دارند.

تیریو که از این بابت حیرت زده و کنجکاو شده بود، سرانجام آن مبلغ را پرداخت نمود، اما فقط موفق شد تا بخش کوچکی از آینده امپراطوریش را مطالعه کند.

استاد در این باره می گوید:

- عواقب وحشتناک تفکرات منفی و زیان آور خیلی دیرتر خودنمایی می کنند. اما با انجام این کار که باعث شویم تا از بروز درد این تفکرات در سطح فیزیکی خود نمایان شوند، متوجه صدمه ای خواهیم شد که به ما می رسد. و سرانجام موفق به جلوگیری از آن خواهیم شد.

* * *

یک بیمار ۳۲ ساله در جایی موفق به گفتگو با ریچارد کروئلی متخصص معالجه امراض مختلف گردید و گفت:

- نمی توانم دست از مکیدن انگشت شصت بردارم.

کروئلی پاسخ داد:

- برای این منظور عذاب نکش، اما سعی کن تا در هر روز هفته یک انگشت متفاوت را برای مکیدن انتخاب کنی.

از آن لحظه به بعد، بیمار مزبور، هر زمانی که انگشتش را به سوی دهانش می برد، بشکل غیرارادی مجبور به انتخاب انگشتی می شد که برای آن روز هدف و وسوسه اش قرار می گرفت.

قبل از پایان یافتن یک هفته، او معالجه شده بود.
ریچاد کروئلی می‌گوید:

- هنگامی که بدی تبدیل به یک عادت می‌شود، مبارزه با آن مشکل می‌شود. اما وقتی که او از ما خواهان عملکردهای جدید، تصمیمات و انتخابات متفاوتی می‌شود، در آن صورت به این نتیجه خواهیم رسید که ارزش اینهمه تلاش و از خودگذشتگی را ندارد.
فرصتها را از دست ندادن، بخشی از هنر زندگی کردن می‌باشد.

* * *

کلمات ذیل متعلق به روفوس جانس می‌باشد:
- من علاقه‌ای به ساختن برجهای جدید بابل نداشته تا بعنوان بهانه‌ای برای رسیدن به خدا از آن استفاده کنم.

این برجها منفور و زشت هستند، برخی از آنها از سیمان و خشت ساخته شده‌اند، برخی نیز با ستونهای از کتیبه‌های مقدس به پا شده‌اند، تعدادی نیز با آئینهای قدیمی و کهن برپا شده بودند و بسیاری از آنان هم با آزمایشهای جدید علمی مربوط به وجود خداوند بنا شده‌اند.

تمامی این برجها، که ما را وادار به بالا رفتن از آنها از یک پایه و اساس تیره و یکتا می‌کنند، می‌توانند به ما منظره و نمائی از زمین بدهند. اما ما را به سمت آسمان هدایت نمی‌کنند.

تمام چیزی که بدست می‌آوریم همان ابهام همیشگی و قدیمی زبانها و هیجانهاست می‌باشد.

پلهای رسیدن به خداوند، ایمان، عشق، شادمانی و دُعا می‌باشند.

* * *

دونفر خاخام یهودی در آلمان نازی همه راههای ممکن را برای آرامش روحانی بخشیدن به یهودیهای مقیم آن کشور به کار بردند. برای

مدت دو سال اگرچه تا سر حد مرگ هم می ترسیدند، همچنان به انجام فعالیت‌های مذهبی خودشان در میان جامعه یهودیها می پرداختند.

سرانجام دستگیر شده و زندانی می شوند. یکی از شاخامها از ترس حوادثی که از این به بعد می توانست برایشان اتفاق بیافتد، دست از نماز و دعا بر نمی داشت. اما آن دیگری برخلاف او، تمام روز را به خوابیدن می گذراند.

شاخام وحشت زده پرسید:

- به چه خاطر شما اینچنین رفتار می کنید؟

دیگری گفت:

- برای نجات و ذخیره توان و نیروهایم. چرا که می دانم که در آینده‌ای نزدیک به آنها نیاز خواهم داشت.

- اما شما گویا از چیزی نمی ترسید؟ نمی دانید که چه چیزی امکان دارد برای ما رخ دهد؟

- من تا لحظه دستگیر شدنم می ترسیدم. حالا که زندانی هستم، دیگر به چه دلیل بابت چیزی که دیگر اتفاق افتاده است بترسم؟ زمان ترسیدن سپری شده است. حالا دیگر زمان امید و انتظار فرا رسیده است.

* * *

شوالیه‌ای خطاب به دوستش می گوید:

- بیا تا به سمت کوهی برویم که خداوند در آن زندگی می کند. می خواهم امتحان کنم که او چگونه فقط می تواند دستور داده و هیچ کاری برای سبک تر کردن بار و فشار مسئولیت ما انجام نمی دهد.

دیگری می گوید:

- پس من هم برای اثبات ایمانم می آیم.

شب هنگام بود که به بلندی کوه مزبور رسیدند. و صدائی در تاریکی

شنیدند که می‌گفت: بار اسبهایتان را از سنگهای روی زمین پُر کنید.

سوارکار اول می‌گوید:

- دیدی؟ بعد از این همه سوارکاری و کوهنوردی، او هنوز می‌خواهد تا بار ما را سنگین‌تر کند. من هرگز اطاعت نخواهم کرد.

و سوارکار دوم همان کاری را کرد که به او دستور داده شده بود. وقتی که از کوه پائین آمدند، سپیده‌دم شده بود و اولین اشعه‌های نور خورشید سنگهایی را که شوالیه دوم با خود همراه آورده بود روشن نمود؛ آنها خالصترین الماسهای دنیا بودند.

استاد می‌گوید:

«تصمیمات و تقدیرات الهی اسرارآمیز هستند، اما همیشه به صلاح ما می‌باشند.»

* * *

استاد می‌گوید:

- عزیزم، باید به شما خبری بدهم که شاید هنوز آن را نشنیده باشید. در ابتدا سعی کردم این خبر را کمی ملایم‌تر کنم. آن را با رنگهای درخشان‌تری رنگ‌آمیزی کنم، آن را با وعده‌های بهشتی، مناظری یکدست و خالص و توصیفات زیبایی‌تر زین کنم، اما علیرغم وجود همه این چیزها، تأثیر آنچنانی در اصل موضوع نخواهند داشت.

نفس عمیقی کشیده و خود را آماده کنید. من مجبور هستم تا مستقیم و صریح باشم و از بابت چیزی که می‌خواهم بگویم اعتقاد راسخی دارم. این یک پیش‌بینی دقیق و بدون هیچگونه حاشیه‌ای برای شک و شبهه می‌باشد.

خبر مزبور اینچنین می‌باشد: شما خواهید مُرد. می‌تواند فردا باشد و یا از امروز تا پنجاه سال بعد، اما دیر یا زود، خواهید مُرد، اگرچه شما موافق

آن نباشید. اگرچه نقشه‌های دیگری داشته باشید. پس با احتیاط کامل درباره کارهائی که امروز انجام خواهید داد، فکر کنید و همچنین فردا و درباره مابقی روزهای زندگیتان.

* * *

یک سیاح و مکتشف سفیدپوست که شتاب بسیاری در رسیدن به مقصدش در قلب آفریقا داشت، به باربران سرخپوست و بومی دستمزد بیشتری می‌پرداخت تا سریعتر راه بروند. در طی چند روز، باربران نیز تندتر گام برمی‌داشتند.

معدالک یکروز عصر، همه آنها بارهایشان را زمین گذاشته خودشان نیز نشسته و از ادامه راه خودداری کردند. هر مقدار پول بیشتری که به ایشان پیشنهاد می‌شد، باربران از جای خود تکان نمی‌خوردند. تا آنکه سرانجام، مرد سیاح از آنان بخاطر این نافرمانیشان خواستار توضیحی شده و پاسخ ذیل را دریافت کرد:

- ما با سرعت و شتاب بسیاری حرکت کرده و دیگر نمی‌دانیم که در حال انجام دادن چه کاری هستیم. و حالا نیازمند آن هستیم تا روحمان ما را باز یافته و آرامش یابد.

* * *

مریم مقدس در حالیکه عیسی خردسال را در آغوش داشت به زمین فرود آمد تا از صومعه‌ای بازدید کند. پدران روحانی و کشیشها به ردیف و در یک صف ایستاده تا هر یک به نوبه خود از بانوی مکرم تمجید کنند. یکی از آنان شعری خواند، آن دیگری قطعه‌هایی از انجیل قرائت کرد، کشیش دیگر اسامی قدیسین را بر زبان آورد. در پایان صف کشیش بسیار فقیری ایستاده بود که امکان و توانائی بهره بردن از محضر علما و دانشمندان زمان خود را نداشت. پدر و مادرش افرادی ساده بودند که در

یک سیرک کار می‌کردند. وقتی که نوبت به او رسید، کشیشهای دیگر از ترس اینکه مبادا وجهه و نام صومعه‌شان ضایع شود، قصد کردند تا پایان آن مراسم را اعلام کنند، اما او هم خیال آن را داشت تا عشق و علاقه خود را به بانوی مقدس و فرزندش ابراز کند. همانطور که در اثر نگاههای سرزنش‌کننده دیگر برادرانش، محزون و خجالت‌زده شده بود، تعدادی پرتقال از درون کیسه‌ای بیرون آورد و شروع به پرتاب کردن آنها در هوا کرد و به بازی تردستی که پدر و مادرش در سیرک به او آموخته بودند، پرداخت.

فقط در این لحظه بود که مسیح کوچک و خردسال، شروع به خندیدن کرد و از فرط شادی شروع به دست زدن نمود. و فقط برای خاطر او بود که مریم مقدس دستهایش را از هم باز کرد و اجازه داد تا کمی با کودکش بازی کند.



سعی نکنید تا همیشه و در همه وقت مرتبط و پیوسته باشید. ساثوپولو در این باره می‌گوید که: «تمام علوم دنیا در مقابل خداوند، دیوانگی می‌باشند.»

مرتبط بودن همیشه یعنی استفاده ترکیبی از کراوات به‌مراه جوراب. یعنی این اجبار که فردا هم همان عقاید امروز را داشته باشید. پس حرکات دنیا، در کجا جای می‌گیرند؟

تا زمانی که شما به کسی صدمه‌ای نرسانده‌اید، هراز چندگاهی عقایدتان را تغییر داده و بدون هیچ شرم و خجالتی در تضادها سقوط می‌کنید. شما این حق را دارید. مهم نیست که دیگران چه فکری می‌کنند، چرا که ایشان در هر حال فکر و خیال خودشان را خواهند داشت.

بهمین خاطر، آرام گرفته و اجازه دهید جهان به دور خودش چرخیده

و شادی حاصل از کشفِ خود را بعنوان یک نوع شگفتی برای شخص خودتان کسب نمائید.

سائوپولو می‌گوید:

«خداوند عمداً چیزهای دیوانه را برای شرمنده کردن عاقلان انتخاب می‌کند.»

* * *

استاد می‌گوید:

- امروز انجام کار غیر عادی، خوب و پسندیده می‌باشد. بعنوان مثال، می‌توانیم در میان راه بسوی محل کارمان برقصیم، در چشمان یک غریبه خیره شده و از عشق در اولین نگاه صحبت کنیم. به رئیس خود ایده‌ای را ارائه بدهیم که ممکن است احمقانه به نظر بیاید، اما به آن اعتقاد داریم. ساز و وسیلهٔ موسیقی را بخریم که همیشه قصد نواختنش را داشتیم، اما هرگز جرأت آن را نداشتیم. جنگجویان راه روشنائی اجازهٔ داشتن چنین روزهایی را به خود می‌دهند.

امروز هنوز هم می‌توانیم برای غم و اندوههایی که در گلویمان مجوس هستند، گریه کنیم. به کسی تلفن بزنیم که قسم خورده بودیم دیگر هرگز با او صحبت نکنیم. امروز می‌تواند روزی محسوب شود به دور و جدای از روزهای معمولی که هر روز صبح آن را آغاز می‌کنیم. امروز هرگونه خطائی بخشیده و پذیرفته می‌شود. امروز، روز داشتن شادی در زندگی می‌باشد.

* * *

راجر پنروس از دانشمندان معاصر با تعدادی از دوستانش مشغول قدم زدن بود و با حرارت و اشتیاق بسیاری گرم صحبت بودند. و فقط برای چند لحظه سکوت اختیار کردند تا از جاده‌ای عبور کنند.

پنروس می‌گوید:

- به یاد می‌آورم که بهنگام عبور از جاده یک فکر باورنکردنی به ذهنم
خطور کرد، معذالک وقتی که به آن سمت جاده رسیدیم و موضوع
صحبت را دوباره از سر گرفتیم، دیگر موفق به یادآوری فکری که چند
ثانیه قبل از ذهنم گذشته بود، نشدم.

در پایان عصر، پنروس احساس شادی و شغف خاصی می‌کرد، بدون
آن که دلیل آن را بداند.

گفت:

- این احساس را داشتم که گوئی مطب مهمی برایم فاش شده است.
تصمیم گرفت هر دقیقه آن روز را با خود مجدداً مرور کند، و با به یاد
آوردن لحظه‌ای که در حال عبور از جاده بوده است، آن ایده و تئوری
علمی را به یاد آورد. این بار او موفق شد آن را یادداشت کند و آن تئوری
سیاهچاله‌های عظیم فضائی می‌باشد که منجر به یک انقلاب واقعی در
فیزیک مدرن گردید. و دلیل بازگشت آن مطلب به ذهن پنروس سکوتی
است که ما معمولاً بهنگام عبور از جاده و خیابانها اختیار می‌کنیم.

* * *

سن آنتونیوی مقدس در صحرا زندگی می‌کرد که روزی جوانی به نزد
او آمد و گفت:

- پدر، تمام چیزهایی که داشتم را فروخته و به فقرا دادم. و فقط اسباب
و اثاثیه بسیار مختصری را برای خود نگاه داشته‌ام تا بتوانم به بقای خود
ادامه دهم. بسیار تمایل دارم تا شما راه نجات را به من بیاموزید.

سن آنتونیو نیز از جوان خواست مابقی چیزهایی را که برایش مانده
بود فروخته و با پول حاصل، از شهر گوشت بخرد. در راه بازگشت نیز باید
آن گوشتها را در حالیکه محکم به بدنش بسته است با خود حمل کند.

جوانک نیز اطاعت کرد. بهنگام برگشتن هم مورد حمله و هجوم سگها و پرندگان شکاری که یک تکه از آن گوشتها را میخواستند قرار گرفت.

جوانک در حالی که بدن زخمی و لباسهای پاره‌اش را نشان می‌داد گفت:

- اینچنین بازگشته‌ام.

«آنهايي که گام نوئي در زندگیشان برداشته و هنوز می‌خواهند کمی از زندگی قبلی‌شان را حفظ کنند، سرانجام توسط گذشته خودشان صدمه و زیان می‌بینند.» این تفسیر و برداشت آن قدیس بود.

* * *

استاد می‌گوید:

- زنده‌باد تمام موهبات و نعمات الهی که امروز به تو داده شدند. نعمات الهی را نمی‌توان مورد صرفه‌جوئی اقتصادی قرار داد. هیچ بانکی وجود ندارد که بتواند در آن موهبات و برکات دریافتی را به سپرده گذاشت تا بر اساس خواست و اراده‌مان از آن استفاده کنیم. اگر شما از این نعمات استفاده بجا ننمایید، آنها را بدون هیچ شک و شبهه‌ای از دست خواهید داد.

خداوند می‌داند که ما هنرمندان زندگی هستیم. یک روز به ما فرم و قالب برای مجسمه‌سازی داده، روز دیگر قلم‌مو و پارچه داده و یا خودنویسی برای نوشتن می‌دهد. اما هرگز موفق به استفاده از اشکال و قالبها بر روی پارچه و یا خودنویس برای مجسمه‌سازی نخواهیم شد.

در هر روز، معجزه مخصوص به خودش. پس این نعمات را پذیرا بوده، به کار و فعالیت خود ادامه داده و آثار کوچک هنری خود را خلق کنید. فردا مسلماً موهبات بیشتری را دریافت خواهید کرد.

* * *

صومعه واقع در حاشیه رودخانه پیه دره، بوسیله محوطه سبز زیبایی احاطه شده است، یک واحه واقعی در میان زمینهای خشک و لم یزرع آن بخش از اسپانیا. آنجا یک رودخانه کوچک تبدیل به جریان آب سیل آسائی شده و به دهها جویبار تقسیم می شود.

مرد مسافر در آن مکان مشغول قدم زدن است و به نوای آن آبها گوش فرا می دهد. ناگهان حفره غارمانندی - در زیر یکی از آن جویبارها - توجه او را به خود جلب می کند. او با احتیاط به سنگی که توسط گذشت زمان سائیده شده و اشکال زیبایی که طبیعت با حوصله بوجود می آورد، نگاه می کرد و سرانجام اشعار ذیل از آر. تاگوره را به شکل مکتوب بر روی لوحی کشف می کند:

«این ضربات چکش نبوده که این سنگها را شکل کامل و بی نقصی بخشیده است، بلکه نوازشهای آب با نرمی و لطافت و رقص و آوازش بوده است. جائی که سختی و خشونت فقط باعث نابودی می گردد، نرمی و ملایمت موفق به حالت بخشیدن و پیکر تراشی می شوند.»

* * *

استاد می گوید:

- بسیاری از مردم از شادمانی وحشت دارند. برای این افراد، این کلمات بمعنای تغییر و جابجائی یکسری از عاداتشان و از دست دادن هویت شخصی شان می باشد.

بسیاری از اوقات خودمان را سزاوار و لایق اتفاقات خوبی که برای ما رخ می دهند نمی دانیم. آنها را نمی پذیریم، برای آنکه پذیرفتن آنها به ما این احساس را القا می کند که در حال بدهکار شدن برخی چیزها به خداوند هستیم.

با خود فکر می‌کنیم: «بہتر است تا جام شادی را سر نکشیم، چرا که وقتی چنین چیزی را کسر داشته باشیم، رنج بسیار خواهیم بُرد.» در واقع از ترس کوچک شدن، دست از رشد و نمو کردن برمی‌داریم. از ترس گریه کردن، دیگر نمی‌خندیم.

* * *

یک روز عصر، صومعهٔ سکنا شاهد و ناظر پرخاش یک راهب به راهب دیگری بود. ارشدِ صومعه یعنی سیسوئیس از راهبی که مورد خشم و پرخاش قرار گرفته بود خواست تا راهب پرخاشگر را ببخشد.
راهب پاسخ داد:

- به هیچ وجه. او به خاطر کاری که کرده است باید مجازات شود.
در همان لحظه، سیسوئیس عابد، دستهایش را به سمت آسمان بلند کرد و شروع به خواندن دعا‌های ذیل نمود:
- مولای من دیگر نیازی به تو نداریم. ما دیگر قادر به انجام این کار هستیم که تجاوزگران و پرخاشجوها به خاطر اعمالشان مجازات شوند. ما دیگر می‌توانیم با دست خودمان، انتقاممان را گرفته و از خوبی در مقابل بدی محافظت کنیم، سرور من می‌توانی بدون هیچ مشکلی از ما دور شوی.

در اینجا راهب مزبور شرمنده و خجل فوراً برادرش را عفو نمود.
یکی از شاگردان پرسید:

تمامی استادان معتقدند که گنجینهٔ روحانی، یک کشفِ یکتا و منفرد می‌باشد. در اینصورت برای چه ما با یکدیگر متصل و پیوسته هستیم؟
استاد پاسخ داد:

- شماها در کنار یکدیگر هستید، برای آنکه یک جنگل همیشه قویتر از یک درخت تنها می‌باشد. جنگل همیشه یکپارچگی‌اش را حفظ کرده،

در مقابل یک طوفان بهتر مقاومت می‌کند و به زمین کمک می‌کند تا حاصلخیزتر باشد. اما کاری که یک درخت قوی می‌کند، در رابطه با ریشه‌اش می‌باشد. و ریشهٔ یک گیاه نمی‌تواند به گیاه دیگری برای رشد و نموش کمک کند.

«با یک هدف مشترک در کنار یکدیگر بودن و اجازهٔ این امر را دادن که هرکس به شیوه و روش خود رشد کند، راه کسانی است که آرزوی برقراری ارتباط با خدا را دارند.»

* * *

هنگامی که مسافر داستان ما، ده سال داشت، مادرش او را وادار کرد تا در یک دورهٔ ورزشی شرکت کند. یکی از آن تمرینات، پریدن از روی یک پُل به داخل آب بود. او تا سر حد مرگ می‌ترسید. همیشه در آخر صف ایستاده و با پریدن هر کودکی به درون آب، بیشتر می‌ترسید، چرا که بزودی نوبت پرش او فرا می‌رسید. یک روز استادش که ترس او را دیده بود، وادارش کرد تا بعنوان نفر اول از روی پُل بپرد.

اما وحشتی که داشت، آنچنان سریع ناپدید شد که حتی شهامت هم پیدا کرد.

استاد می‌گوید:

«بسیاری از اوقات باید به زمان فرصت داد. دفعات دیگر باید آستینها را بالا زده و موقعیت را برطرف نمود. در این مورد هیچ چیز بدتر از تأخیر و دیرکرد نیست.»

* * *

بودا در یک روز صبح با شاگردانش گرد آمده بود که مردی نزدیک شد و گفت:

- خدا وجود دارد؟

بودا پاسخ داد:

- وجود دارد.

بعد از وقت ناهار هم مرد دیگری نزدیک شده و پرسید:

- خدا وجود دارد؟

بودا پاسخ داد:

- نه، وجود ندارد.

در پایان روز هم مرد سومی نزد وی آمده و همان سؤال را تکرار کرد:

- خدا وجود دارد؟

بودا پاسخ داد:

- خود شما باید در این باره تصمیم بگیری.

یکی از شاگردانش گفت:

- استاد، عجب شیوه بی معنائی. چگونه است که شما به یک سؤال

پاسخهای متفاوت می دهید؟

بودا پاسخ داد:

- برای آنکه افراد مختلف هستند. و هر کدام به شکل و شیوه خودش به

خدا نزدیک می شود: از طریق اطمینان و یقین، انکار و شک و شبهه.

* * *

ما افرادی نگران در رفتار کردن، انجام دادن، تصمیم گرفتن و آینده نگری هستیم. همیشه سعی در طرح ریزی چیزی، خاتمه چیز دیگری و کشف چیز سومی هستیم. هیچ اشکال و اشتباهی در این امر وجود ندارد. بهر حال، دنیا را به همین شکل ساخته و تغییر شکل داده ایم. اما بخشی از تجربیات زندگی را عمل ستایش تشکیل می دهد. هراز چندگاهی از حرکت باز ایستادن، از خود خارج شدن، در مقابل جهان سکوت اختیار کردن، با جسم و روح زانوزدن، بدون درخواست چیزی،

بدون تفکر و حتی بدون تشکر بخاطر هیچ چي و فقط با عشق آرامی که ما را در بر گرفته است زندگی کردن. در این لحظات، مقداری اشکهای غیرمنتظره - که نه از خوشحالی هستند و نه غمگینی - می توانند سرازیر شوند. تعجب نکنید. این خود یک هدیه است. این اشکها در حال شست و شوی روح شما هستند.

* * *

استاد می گوید:

اگر شما می خواهید گریه کنید، همانند کودکان اشک بریزید. شما در هر حال روزی یک طفل بوده اید. و یکی از اولین کارهایی که در طول زندگیتان آموخته اید، گریه کردن بوده است، برای آن که گریه بخشی از زندگی است. هرگز فراموش نکنید که شما آزاد هستید و بروز دادن هیجانات شرمندگی ندارد. فریاد بزنید، با صدای بلند هق هق بزنید و اگر دلتان خواست قیل و قال کنید. برای اینکه بچه ها اینچنین گریه می کنند و ایشان بخوبی راه آرام کردن قلبهایشان را می دانند. آیا شما تا بحال دقت کرده اید که کودکان چگونه دست از گریه کردن برمی دارند؟

چیزی حواس آنها را پرت کرده و توجه شان به سوی یک ماجراجوئی جدید جلب می شود. اطفال بسیار سریع دست از گریه کردن برمی دارند. این امر درباره شما نیز صدق می کند. البته اگر همانند کودکان گریه کنید.

* * *

مرد مسافر با یک دوست وکیل در رستوران فورت لائو دراله مشغول خوردن ناهار بود. شخص جوان فوق العاده با روحیه و حرارتی در میز بغل دستی سعی در وارد کردن خود در جریان گفتگوی آن دونفر بود، اما دوست وکیل، سرانجام از او می خواهد که ساکت و آرام بماند. ولی جوانک همچنان پافشاری می کند:

- برای چه؟ من از عشق آنگونه صحبت کردم که هیچ انسان عاقلی از آن صحبت نمی‌کند، من از خود شادی و شمع نشان داده و سعی در برقرای ارتباط با غریبه‌ها کردم. چه چیز بدی در این کار است؟

دوست وکیل پاسخ داد:

- زمان آن مناسب نیست.

- یعنی می‌خواهی بگوئی که وقت و ساعت مشخصی برای بروز دادن شادمانی و خوشحالی وجود دارد؟
پس از این جمله بود که جوانک به سر میز آن دونفر دعوت شد.

* * *

استاد می‌گوید:

- باید از جسم خود مراقبت کنیم، چرا که او معبد روح مقدس بوده و سزاوار احترام و محبت ما می‌باشد.

باید حداکثر استفاده را از وقتمان ببریم. و این ضروری است که بخاطر رویاهایمان مبارزه کنیم و باید نیروهایمان را در این راستا متمرکز کنیم. اما از سوی دیگر نباید فراموش کنیم که زندگی متشکل از لذتهای کوچک است. آنها در این جسم قرار داده شده‌اند تا ما را تحریک بخشیده، به جستجویمان کمک کرده و وقتی که در نبردهای روزانه‌مان به بن‌بست رسیده‌ایم به ما لحظاتی از استراحت و آرامش ببخشند.

هیچ گناهی در خوشبخت بودن وجود ندارد. هیچ اشتباه و خطائی در گهگاهی - تخلف کردن از مقررات تغذیه، خواب و شادمانی وجود ندارد. خودتان را سرزنش نکنید - که هر از چندگاهی - وقتتان را با یاوه‌گوئیها بهدر می‌دهید.

این لذات کوچک هستند که به ما انگیزه‌های بزرگ می‌دهند.

* * *

هنگامی که استاد برای گسترش کلمات خداوند در سفر بسر می برد، خانه ای که او و شاگردانش در آن زندگی می کردند آتش گرفت. یکی از شاگردان گفت:

- او خانه اش را به ما سپرد و ما نتوانستیم از آن مراقبت کنیم. و فوراً شروع به بازسازی قسمت هایی که در آتش سوخته بودند، کردند اما استاد قبل از موعد مقرر بازگشته و متوجه عملیات بازسازی خانه اش می شود.

با خوشحالی می گوید:

- گویا در حال پیشرفت هستیم: یک خانه جدید! یکی از شاگردان با شرمندگی واقعیت ماجرا را تعریف می کند: - جایی که در آن زندگی می کردیم در آتش سوخت. استاد پاسخ داد:

- متوجه داستانی که برای من نقل می کنی نمی شوم. چیزی که من می بینم تعدادی انسان با ایمان بوده که در حال آغاز یک مرحله جدید از زندگی شان هستند. آنهایی که تنها چیز زندگی شان را از دست می دهند، در وضعیت بسیار بهتری از بسیاری از مردم هستند، چرا که از این به بعد، فقط باید در زندگی پیروز شوند.

* * *

آرتور روبن اشتاین پیاپیست معروف، برای ضیافت ناهار مهمی در یک رستوران در نیویورک تأخیر کرده بود. دوستانش کم کم داشتند نگران می شدند که سرانجام روبن اشتاین همراه با دختر جوان بسیار زیبایی که یک سوم سن او را داشت از راه رسید. او که به حساست معروف و مشهور بود، در آن روز ظهر گرانترین غذاها و کمیابترین شرابها را سفارش داد. در پایان، در حالیکه لبخندی روی لب داشت،

صورتحساب را پرداخت کرد.

آرتور می‌گوید:

- می‌دانم که شماها باید شگفت‌زده باشید، اما امروز من نزد وکیل‌م رفته بودم تا وصیت‌نامه‌ام را تنظیم کنم. مبلغ بسیار قابل توجهی پول به دخترم و دیگر اعضای خانواده و خویشاوندانم اختصاص داده و مبالغ سخاوتمندانه بسیاری را نیز وقف امور خیریه کردم. ناگهان متوجه شدم که شخص خودم در وصیت‌نامه خودم گنجانیده نشده‌ام. همه چیزم برای دیگران بود "از آن لحظه به بعد تصمیم گرفتم تا با مهربانی و سخاوتمندی بیشتری با خودم رفتار کنم."

* * *

استاد می‌گوید:

- اگر شما در حال پیمودن راه برای رسیدن به رؤیاهایتان هستید، پس به آن متعهد باشید. در خروجی را از طریق بهانه‌هایی نظیر: "هنوز آن چیزی که من می‌خواستم، چیز جالب و خوبی نمی‌باشد." نبندید. در این جمله بذریهال شکست نهفته می‌باشد. مسئولیت راهتان را پذیرا باشید. همانگونه که نیاز دارید تا قدمهای اشتباه بردارید، همانطوری که باید بدانید که می‌توانید کاری را که در حال انجامش هستید بهتر از اینها انجام دهید. اگر شما توانائیهایتان را در حال حاضر باز شناخته و بپذیرید، مطمئن باشید که در آینده پیشرفت خواهید کرد. اما اگر محدودیت‌هایتان را انکار کنید، هرگز از آنها رهائی نخواهید داشت.

با راهتان با شهامت روبرو شده و از انتقادات دیگران نهراسید. و مهمتر از همه اینکه اجازه ندهید انتقادات شخص خودتان، شما را از کار انداخته و فلج‌تان کنند. خداوند با شما در شبهای بیخوابی‌تان بوده و با عشقش اشکهای پنهان شما را پاک خواهد کرد.

«خداوند، خدای شجاعان است.»

* * *

استاد از شاگردانش درخواست کرد تا غذائی فراهم کنند. آنها در سفر بوده و مستقیماً نمی‌توانستند غذای خود را تهیه کنند. شاگردان در پایان روز بازگشتند و هرکدامشان مقدار کمی غذا از طریق صدقه و خیرات بدست آورده بودند: میوه‌های پوسیده، نانهای سفت و شرابه‌های ترشیده. معدنک یکی از شاگردان با خود کیسه‌ای پر از سیب درختی و رسیده به‌مراه آورده بود.

آن شاگرد در حالی که سیبها را بین دیگر دوستانش تقسیم می‌کرد، گفت:

- من هرکار لازمی را برای کمک کردن به استاد و برادرانم انجام می‌دهم.

استادش پرسید:

- از کجا این سیبها را بدست آورده‌ای؟

شاگرد پاسخ داد:

- مجبور شدم آنها را بدزدم. مردم فقط غذاهای مانده به ما می‌دهند، اگرچه می‌دانند که ما در حال ارشاد کلام خدا هستیم. استاد می‌گوید:

- پس همین حالا با سیبهایت برو و دیگر هرگز برنگرد. آن کسی که بخاطر من دزدی می‌کند، سرانجام از خود من هم دزدی خواهد کرد.

* * *

ما در دنیا بدنیاال آرزوها و ایده‌هایمان حرکت می‌کنیم. بسیاری از اوقات چیزی را که در دسترس ما قرار دارد در جاهائی غیرقابل دسترس قرار می‌دهیم. و وقتی که به اشتباهاتمان پی می‌بریم، احساس می‌کنیم که

با جستجوی در دوردست چیزی که در نزدیکیمان قرار داشته است،
 و قتمان را بهدر می‌دهیم. خودمان را بخاطر برداشتن قدمهای اشتباه، انجام
 جستجوی بیفایده و مصیبت‌هایی که بوجود آورده‌ایم، سرزنش می‌کنیم.
 استاد می‌گوید:

- اگرچه گنجی در خانه شما پنهان باشد، معذالک وقتی شما آن را
 کشف می‌کنید که از آن دور شده باشید. اگر پدر و دردی حاصل از انکار را
 تجربه نمی‌کرد، بعنوان رئیس کلیسا انتخاب نمی‌شد. اگر فرزند و لخرج
 خانواده همه چیز را رها نمی‌کرد، پدرش از او با جشن و پایکوبی استقبال
 نمی‌کرد.

چیزهای خاصی در زندگی ما با این مهر و نشان وجود دارند مبنی بر
 اینکه: "شما وقتی ارزش مرا درک خواهی کرد که مرا از دست داده و
 مجدداً بدست بیاوری". سعی نکنید با کوتاه کردن راه، جلو بیافتید.

* * *

استاد با بهترین شاگردش گرد آمده بود و از او پرسید که رشد روحانی
 او چگونه است. شاگرد هم پاسخ داد که در حال وقف تمامی لحظات
 زندگی‌اش به خداوند می‌باشد.
 استاد گفت:

- در این صورت فقط بایستی دشمنانت را ببخشی.
 شاگرد که از شنیدن این سخن تکان خورده بود گفت:
 - اما من نیازی به این کار ندارم، خشمی هم نسبت به دشمنانم ندارم.
 استاد پرسید:

- شما فکر می‌کنید که خداوند نسبت به شما خشمگین می‌باشد؟
 شاگرد پاسخ داد:
 - مسلم است که نه.

و معذالک شما خواهان بخشش و عفو او می شوید، اینطور نیست؟ پس همین عمل را درباره دشمنانتان انجام دهید، اگرچه از آنها متنفر نباشید. کسی که عفو کند، قلب خودش را شستشو و معطر خواهد کرد.

* * *

ناپلئون جوان در طی گلوله بارانهای شدید محاصره تولون از ترس همانند بیدی می لرزید. سربازی که آن صحنه را دیده بود، برای دوستانش اینچنین تعریف می کرد:

- دیدید، چگونه او از شدت ترس در حال مرگ بود؟

ناپلئون پاسخ داد:

- بله، اما به مبارزه ام ادامه دادم. اگر شما نیمی از ترسی که من احساس کردم را حس کرده بودی، تاکنون چندین بار از صحنه نبرد فرار کرده بودی.

استاد می گوید:

- ترس بمعنای ترسو بودن نیست. هم او است که به ما امکانات عمل کردن با شهامت و شرافت را در مقابل موقعیتهای مختلف زندگانی می دهد. کسی که احساس ترس کرده و علیرغم آن همچنان رو به جلو گام برداشته و هیچ نشانه ای از مرعوب شدن از خود بروز نمی دهد، در حال پس دادن یک آزمون و امتحان شجاعت می باشد. و کسی که بدون آن که متوجه خطرات احتمالی باشد، با موقعیتهای خطرناک مواجه می شود، فقط در حال نشان دادن بی مسئولیتی می باشد.

* * *

مرد مسافر در جشنی در سائوژوا همراه با چادر و خیمه، تیراندازی و غذاهای خانگی شرکت کرده است. ناگهان، دلچکی شروع به تقلید تمامی حرکات او می کند. حاضرین خندیده و او نیز تفریح می کرد. در پایان نیز

او را دعوت به خوردن یک فنجان قهوه نمود.
دلچک گفت:

- خودتان را نسبت به زندگی متعهد بدانید. اگر شما زنده هستید، باید دستانتان را حرکت داده، جست و خیز کرده، سر و صدا به پا کرده، خندیده و با افراد حرف بزنید. برای اینکه زندگی دقیقاً نقطه مقابل مرگ است.

«مرگ همیشه باقی ماندن در یک موقعیت یکسان است. اگر شما خیلی آرام باشید پس در حال زندگی کردن نیستید.»

* * *

پادشاه قدرتمندی پدر مقدسی را نزد خود فرا خواند:

- همه می‌گویند که شما دارای نیروهای شفا دهنده هستید - پس به من برای برطرف کردن دردهائی در ستون فقراتم کمک کنید.
پدر مقدس می‌گوید:

- خداوند به ما کمک خواهد کرد، اما قبل از آن باید ریشه این دردها را بیاییم. اعتراف همیشه انسان را وادار به مواجه شدن با مشکلاتش و آزاد شدن از خیلی چیزها می‌کند.

و پدر روحانی شروع به انجام سؤالاتی درباره زندگی شاه، طرز رفتار وی با نزدیکانش و حتی ناراحتیها و رنج و مصائب مردم سرزمینش نمود. شاه که از فکر کردن درباره مشکلات مملکتش دچار کسالت می‌شد، رو به آن مرد مقدس کرده و گفت:

- نمی‌خواهم راجع به این چیزها صحبت کنم. لطفاً کسی را با خود به اینجا بیاور تا من را بدون سؤال و جواب معالجه کند.

پدر روحانی نیز از قصر خارج شد و نیم ساعت بعد با مرد دیگری نزد شاه بازگشت.

او گفت:

- این همان کسی است که شما به او نیاز دارید. این دوست من یک دامپزشک بوده و معمولاً با بیمارانش صحبت نمی‌کند.

* * *

شاگرد و استاد یکروز صبح در میان مزرعه‌ای در حال قدم زدن بودند که شاگرد خواهان رژیم غذایی مناسب برای تطهیر جسم و روحش می‌شود. هرچه که استاد بیشتر اصرار می‌کرد که تمام غذاها مقدس هستند، شاگرد نمی‌خواست قبول کند.

شاگرد اصرار داشت:

- باید غذایی وجود داشته باشد که ما را به خدا نزدیک کند.

استاد گفت:

- شاید حق با شما باشد. آن قارچها را بعنوان مثال در آنجا می‌بینید؟ شاگرد هم خوشحال شد و با خود فکر کرد که قارچها پالایش دقیقی برای وی به همراه خواهند داشت. اما وقتی نزدیک شد، فریاد زد و وحشت‌زده گفت:

- اینها سمی هستند، اگر من از آنها بخورم، فوراً خواهم مُرد.

استاد پاسخ داد:

- من بغیر از این، هیچ راه دیگری برای نزدیک شدن به خدا از طریق غذا خوردن نمی‌دانم.

* * *

در زمستان ۱۹۸۱، مرد مسافر در خیابانهای شهر پراگ در حال قدم زدن بود که متوجه جوانی شد که در حال کشیدن نقاشیهائی از ساختمانهای اطرافش بود. از یکی از آنها خوشش آمده و تصمیم می‌گیرد آن را خریداری کند. هنگامی که پول را به سوی وی دراز می‌کند، متوجه

می‌شود که جوانک در آن سرمای ۵ درجه زیر صفر، دستکشی در دستهایش ندارد.

سؤال کرد:

- برای چه شما از دستکش استفاده نمی‌کنید؟

- برای آنکه بتوانم قلم مو را در دستم نگاه دارم.

کمی به گفتگو درباره پراگ پرداختند و جوانک نیز تصمیم گرفت تصویری از چهره زن مسافر کشیده و در ازای آن پولی دریافت نکند. هنگامی که مرد مسافر منتظر مانده بود تا کار نقاشی به پایان برسد احساس کرد که اتفاق عجیبی روی خواهد داد و برای مدت ۵ دقیقه، بدون آنکه با زبان مورد تکلم آن جوان آشنا باشد، با وی گفتگو می‌کند. فقط ژستها و حرکات، خنده و تعبيرات صورتها مابین ایشان رد و بدل گردیدند، اما اراده موجود دال بر مشارکت برخی چیزها، باعث شده بود تا هر دو نفر ایشان وارد دنیای زبان و کلام بشوند.

* * *

یک دوست، حسن را تا در یک مسجد، یعنی جایی که یک مرد کور در حال گدائی بود برده و گفت:

- این مرد کور داناترین فرد کشور ما می‌باشد.

حسن پرسید:

- در حدود چه مدت است که شما کور هستید؟

مرد کور پاسخ داد:

- از زمانی که متولد شده‌ام.

- و چه چیز شما را تبدیل به یک مرد عالم نمود؟

آن مرد پاسخ داد:

- چون کوری را در حد خودم نمی‌دیدم، سعی کردم تا ستاره‌شناس

شوم. و چون نمی توانستم آسمانها را ببینم، وادار شدم تا به تصور و تخیل ستارگان، خورشید و کهکشانها بپردازم. همانطور که به آثار خداوندی نزدیک می شدم، به علم او نیز نزدیک می شدم.

* * *

در یک بار دور افتاده در اسپانیا، نزدیک شهری بنام اولیته کتیبه نوشته شده ای توسط صاحبش بچشم می خورد، بدین مضمون:

«دقیقاً هنگامی که موفق شدم تا تمامی پاسخها را بیابم، کلیه سؤالات از ذهنم پاک شدند.»
استاد در این باره می گوید:

- ما همیشه در امر جستجوی پاسخها، خیلی گرفتار هستیم، این پاسخها را چیزهای خیلی مهمی برای درک و فهم معنای زندگی بحساب می آوریم.

تمام و کمال زندگی کردن خیلی مهمتر بوده و اینکه اجازه دهیم تا خود زمان، اسرار هستی و وجود ما را فاش کند. اگر بیش از حد در یافتن یک معنا، مشغول و گرفتار هستیم، اجازه فعالیت و حرکت به طبیعت نداده و توانائی و قابلیت درک و فهم نشانه های خداوندی را از دست خواهیم داد.

* * *

یک افسانه قدیمی استرالیائی داستان یک جادوگر را نقل می کند که در حال قدم زدن با سه تن از خواهرانش بود که جنگجوی مشهور آن زمان به این ایشان نزدیک شد و گفت:

- می خواهم با یکی از این دختران زیبا ازدواج کنم.
- اگر یکی از آنان ازدواج کند، آن دونفر دیگر رنج بسیار خواهند کشید. من در حال جستجوی قبیله ای هستم که در آن جنگجوها بتوانند

همزمان سه زن داشته باشند.

مرد ساحر این را گفت و دور شد و برای سالهای مدیدی در میان قاره استرالیا بدنبال آن قبیله گشته و هرگز آن را نیافت. یکی از آن خواهرها که دیگر از آن همه پیاده روی پیر و خسته شده بود، گفت:

- حداقل یکی از ما می توانست خوشبخت باشد.

جادوگر پاسخ داد:

- من اشتباه می کردم. اما حالا دیگر دیر است.

و هر سه خواهرش را تبدیل به قطعه هائی از سنگ کرد تا هر کسی از آنجا عبور می کند متوجه شود که خوشبختی یک نفر به معنای غم و ناراحتی دیگران نمی باشد.

* * *

واگنر کارلی روزنامه نگار به انجام مصاحبه ای با نویسنده آرژانتینی خوزه لوئیز بورخس رفت. پس از اتمام مصاحبه، درباره زبانی که فراتر از کلمات است و توانائی فوق العاده ای که انسان در درک و فهم ممنوعانش دارد، پرداختند.

بورخز می گوید:

- برای شما یک مثال می زنم.

و شروع به گفتن چیزی از یک زبان عجیب می کند. در پایان از او پرسیدند که آن مربوط به چه چیزی می باشد.

قبل از آن که واگنر بتواند چیزی بگوید، عکاسی که آنجا بود پاسخ

داد:

- آن دعای پدر مقدس ما بود.

بورخز گفت:

- درست است، و من داشتم آن را به زبان فنلاندی می خواندم.

* * *

یک مربی سیرک با استفاده از حیلۀ بسیار ساده‌ای موفق به کنترل و نگاهداری از یک فیل در بند کشیده می شود.

وقتی که حیوان هنوز کوچک می باشد، یکی از پاهایش را به تنۀ درخت بسیار محکمی می بندند. هرچه که حیوان مزبور برای آزادی خود تلاش کند، موفق نخواهد شد. پس از مدت زمان کوتاهی، او کم کم با این ایده خو می گیرد که آن تنه درخت از او قویتر است.

هنگامی که فیل دیگر بالغ شده و دارای نیروئی غیرقابل تصور و فوق العاده می باشد، فقط کافی است طنابی را به یکی از پاهای فیل بسته و او را در یک بیشه زار رها کنند. چرا که او حتی سعی در آزاد کردن خودش هم نخواهد کرد. برای آن که آن دفعات بسیاری را به خاطر می آورد که سعی و تلاش خود را کرده اما موفق نشده است. همانند فیلها، پاهای ما انسانها نیز به چیز بسیار شکننده و ظریفی بسته شده است. اما چون از زمان کودکی، با زور و قدرت آن تنۀ درخت خو گرفته ایم، جرأت انجام کاری را به خودمان نمی دهیم.

بدون آن که بدانیم که فقط انجام یک حرکت ساده شجاعانه کافی است تا تمامی آزادیمان را کشف کنیم.

* * *

سعی نکنید توضیحی درباره خدا بخواهید، امکان دارد که شما کلمات بسیار زیادی را بشنوید، اما در اصل سخنانی پوچ و تو خالی هستند. به همان ترتیب که شما بتوانید به اندازه یک دائرةالعارف مطلب درباره عشق بخوانید و ندانید که عشق چه می باشد.

استاد می گوید:

- هیچکس نمی‌تواند ثابت کند که خدا وجود دارد و یا وجود ندارد. بسیاری از چیزها در زندگی برای تجربه کردن ساخته شده و هرگز توضیحی درباره‌شان داده نشده است. عشق نیز یکی از همین چیزها است. خداوند - که عشق است - نیز بهمچنین. ایمان یک تجربه کودکانه است، در آن معنای جادویی که مسیح به ما آموخته است که:

«پادشاهی آسمانها، متعلق به کودکان است.»

خداوند هرگز وارد ذهنتان نمی‌شود و دری که او معمولاً از آن استفاده می‌کند، قلب شما می‌باشد.

* * *

پاستور راهب عادت کرده بود که بگوید ژائو راهب دیگر نیازی به خواندن دعا و نماز ندارد، چرا که دیگر بر تمامی وسوسه‌ها و هواهای نفسانی‌اش پیروز شده و فائق آمده است. این سخنان پاستور راهب، به گوش یکی از علماء صومعه سیکتا رسید. و او نیز تمامی شاگردان آن صومعه را پس از مراسم عشای ربانی نزد خود فرا خواند و گفت:

- شماها حتماً این سخن را شنیده‌اید که ژائو راهب دیگر هیچ وسوسهٔ نفسانی برای پیروز شدن ندارد. روح نیز بدون مبارزه دچار سستی و ضعف می‌شود. پس از خدا بخواهیم که وسوسه بسیار نیرومندی برای ژائوی راهب بفرستد. و او اگر بر آن فائق آمد، باز هم بخواهیم که وسوسه‌ای دیگر و دیگر باز فرستند. و وقتی او مجدداً بر علیه هواهای نفسانی مشغول مبارزه شد، دست به دعا خواهیم شد برای اینکه هرگز نگوید: «خدایا، این شیطان را از من دور کن.» و دعا خواهیم کرد که بگوید:

«خداوندا به من نیروئی برای مبارزه با بدیها عطا کن.»

* * *

لحظه خاصی در شبانه روز وجود دارد که تشخیص مستقیم را مشکل می‌سازد: یعنی سپیده دم و شفق. در این لحظه است که نور و تاریکی در هم ادغام شده و هیچ چیز نه کاملاً روشن است و نه کاملاً تاریک. تقریباً اکثر قریب باتفاق مراسم و دعاهاى روحانی و مذهبی در طی این لحظات مقدس محسوب می‌شوند.

مذهب کاتولیک به ما آموزش می‌دهد که در طی ۶ ساعت عصر باید دعای مخصوص حضرت مریم را بخوانیم. در مکتب و مذهب کچوآ اگر با دوستی، عصر هنگام برخورد کرده و تا به هنگام وزمان فجر یا سپیده دم هنوز با او باشیم، باید همه چیز را از نو شروع کرده و مجدداً با گفتن یک شب بخیر با او سلام و احوالپرسی کنیم.

در لحظه شفق، توازن میان سیاره زمین و انسان، آزمایش می‌شود. خداوند، سایه و روشنایی را ترکیب کرده و می‌خواهد ببیند که آیا زمین همچنان شهامت چرخیدن را دارد. اگر زمین از تاریکی نترسد، در آن صورت شب سپری شده و خورشید جدیدی شروع به درخشیدن می‌کند.

* * *

شوپنهاور فیلسوف آلمانی در جاده درزدن در حالی که در پی پاسخهایی برای سؤالاتی که ذهنش را مشغول کرده بودند، در حال راه پیمائی بود ناگهان چشمش به باغچه‌ای افتاد و تصمیم گرفت چند ساعتی را به تماشای گل‌های آنجا بپردازد.

یکی از همسایه‌ها متوجه رفتار و حرکات عجیب آن مرد شد و به پلیس ژاندارمری تلفن زد. دقایقی بعد، یک مأمور پلیس به شوپنهاور نزدیک شد.

آن پلیس به صدائی خشن پرسید:

- شما کی هستید؟

شوپنهاور نیز به سراپای آن مرد نگاهی انداخت و گفت:

- اگر شما بتوانید به این سؤال جواب بدهید، من تا ابد ممنون شما خواهم بود.

* * *

مردی در جستجوی علم و حکمت تصمیم گرفت به کوهستانها برود، چرا که به او گفته بودند که خداوند هر دو سال یکبار در آنجا ظاهر می شود.

در طی سال اول، او شروع به خوردن هر چیزی که زمین به وی عرضه می کرد، نمود. سرانجام غذا تمام شد و مجبور شد به شهر بازگردد. گلایه می کند:

- خداوند عادل نیست. او ندید که من تمام این مدت منتظر مانده تا صدای او را بشنوم. حالا گرسنه بوده و بدون شنیدن صدای او باز می گردم. در این لحظه فرشته ای نزد او ظاهر شد و گفت:

- خداوند بسیار علاقمند است تا با شما گفتگو کند. او برای مدت یکسال به شما غذا داد و منتظر بود تا در سال بعد خودتان مراقب تغذیه تان باشید. در هر حال شما چه چیزی کاشته و پرورش دادید؟ اگر مردی نتواند در جایی که زندگی می کند چیزی تولید کند، برای صحبت کردن با خدا آماده نمی باشد.

* * *

ما فکر می کنیم که: «بسیار خوب، حقیقتاً بنظر می آید که آزادی بشر در انتخاب "نوع بردگیش" خلاصه می شود. من ۸ ساعت در روز کار می کنم و اگر لازم باشد، دوازده ساعت هم کار خواهم کرد. ازدواج کرده و حالا برای شخص خودم وقت ندارم. بدنبال خدا بوده و باید به کلیساها، مدارس و مراسم مذهبی بروم. تمام چیزهایی که در این زندگی اهمیت

دارند - عشق، کار، ایمان - در پایان تبدیل به یک مسئولیت بیش از حد سنگین می‌شود.»

استاد می‌گوید:

- فقط عشق ما را نجات می‌دهد. فقط عشق به کاری که انجام می‌دهیم، بردگی را به آزادی تبدیل می‌کند. اگر نتوانیم عشق بورزیم، بهتر است که همین حالا توقف کنیم. عیسی مسیح (ع) می‌گوید:

«اگر چشم چپت تو را رسوا می‌کند، آن را در بیاور. یک چشم کور شده بهتر است از این است که تمام جسمت در تاریکی فرو رود.»

* * *

یک عابد موفق شد یکسال تمام روزه نگاه داشته و فقط در هفته یکبار غذا بخورد. پس از تلاش بسیار، از خدا تقاضا کرد که به او در کشف معنای واقعی بخش خاصی از انجیل کمک کند. اما هیچ پاسخی نشنید. آن راهب با خود گفت:

- عجب وقت به هدر دادنی! من این همه زجر و ناراحتی کشیدم و خدا به من پاسخی نداد. بهتر است از اینجا بروم و کشیش دیگری را بیایم تا بلکه او در کشف معانی این متون به من کمک کند.

در این لحظه فرشته‌ای بر او ظاهر می‌شود و می‌گوید:

- آن دوازده ماه روزه فقط به این کار آمدند که شما خودتان را بهتر از دیگران بدانید، و خداوند به غرور و خودپسندیها گوش نمی‌کند. اما وقتی شما متواضع شده و به فکر درخواست کمک از هم‌نوع خود افتادی، خداوند مرا به نزد شما فرستاد.

و فرشته آن مطلبی را که کشیش و عابد مزبور بدنبال کشفش بود، معنی و ترجمه کرد.

* * *

استاد می‌گوید:

- تاکنون متوجه شده‌اید که چگونه برخی کلمات برای نشان دادن معنای مشخص و واضح چیزی که قصد بیانشان را داریم، ساخته شده‌اند. بعنوان مثال اگر به کلمه **Preocupacao** (نگرانی و اضطراب) دقت کرده و آن را به دو قسمت تقسیم کنیم **Pre** و **Ocupacao** به معنای نگران و مضطرب بودن برای چیزی که هنوز رخ نداده است می‌باشد.

چه کسی در تمام این جهان پهناور می‌تواند دارای این عطیه نگران بودن برای چیزی باشد که هنوز اتفاق نیفتاده است؟

هرگز نگران نبوده و هوشیار سرنوشت و راهتان باشید. به آموزش تمام چیزهایی که نیازمند دانستن آنها برای استفاده از شمشیر نورانی که به شما سپرده شده است، بپردازید. ببینید که چگونه دوستان، استادان و دشمنانتان مبارزه می‌کنند. به اندازه کافی تمرین کرده، اما مرتکب بدترین اشتباهات نشوید:

اعتقاد و باور داشتن به این امر که می‌دانید دشمن و حریفان چه ضربه‌ای وارد خواهد کرد.

* * *

امروز جمعه است، شما به خانه برگشته و روزنامه‌هایی که در طول هفته نتوانسته‌اید بخوانید را در دست می‌گیرید. تلویزیون را بدون صدا روشن کرده و صفحه‌ای را برای گوش دادن می‌گذارید. از دستگاه کنترل از راه دور برای تغییر کانال استفاده کرده و در عین حال همانطور که به موسیقی گوش می‌دهید، نگاهی به صفحات روزنامه‌ها می‌اندازید. روزنامه‌های فوق‌حامل هیچ نوع خبر جدیدی نبوده، برنامه‌های تلویزیون تکراری بوده و شما آن صفحه موسیقی را دهها بار گوش داده‌اید. همسر شما در حال مراقبت از فرزندانان بوده و بهترین سالهای

جوانیش را فدا کرده است، بدون آن که دقیقاً بداند که برای چه در حال انجام چنین کاری می‌باشد. عذر و بهانه‌ای از ذهنش می‌گذرد: «خوب زندگی همین است!» نه زندگی این چنین نیست.

زندگی هیجان و اشتیاق است. به جایی فکر کن که در آن اشتیاق را پنهان کرده‌ای. دست زن و بچه‌هایت را بگیر و تا قبل از آن که خیلی دیر بشود، بدنبال آن برو. عشق هرگز مانع از تعقیب و دنباله‌روی رؤیاهات نخواهد شد.

* * *

در شرف رسیدن ایام عید میلاد مسیح (ع)، مرد مسافر و همسرش در حال ارزیابی از سالی بودند که رو به اتمام بود.

در حین شام خوردن در تنها رستورانی که در دهکده‌ای در ارتفاعات پیرینه وجود داشت، مسافر داستان ما شروع به گلایه کردن بابت چیزی کرد که در طول سال همانطوری که انتظار داشت روی نداده بود. همسرش هم با دقت به درخت کریسمسی که محوطه رستوران را زینت داده بود، نگاه می‌کرد. مرد مسافر که گمان می‌کرد همسرش علاقه‌ای به انجام گفتگو در این باره ندارد، موضوع صحبت را عوض کرد و گفت: این درخت چه زیبا و نورانی است!

همسرش پاسخ داد:

- حقیقت دارد. اما اگر شما دقت کنید متوجه لامپی می‌شوید که در میان دهها لامپ دیگر، سوخته است. بنظر من، بجای دیدن دهها دهها نعمت و موهبتی که می‌درخشند، شما باید نگاهتان را متوجه تنها لامپی بکنید که هیچ روشنائی ندارد.

* * *

یک شیطان به شیطان دیگر می‌گوید:

- آن مرد مقدس و افتاده‌ای که در حال قدم زدن در کنار خیابان می‌باشد را می‌بینی؟ پس به آن سمت می‌روم تا روحش را تسخیر کنم.
رفیقش می‌گوید:

- او به سخنان تو گوش نخواهد داد، چرا که فقط به چیزهای مقدس توجه و دقت می‌کند.

اما شیطان اولی که چون همیشه حيله گر و فریبکار بود، همانند جبرئیل مقرب، لباس پوشیده و در مقابل آن مرد ظاهر گردید و گفت:
- آمده‌ام به شما کمک کنم.

مرد مقدس پاسخ داد:

- شاید شما مرا با شخص دیگری اشتباه گرفته‌اید. من هرگز در زندگی کاری نکرده‌ام که سزاوار دیدن یک فرشته باشم.
و بدون آن که متوجه باشد که از چه دامی گریخته است به راهش ادامه داد.

* * *

آنجلا پونتوال که برای تماشای اجرای یکه قطعه نمایش به تئاتری رفته بود، برای خوردن یک نوشیدنی خارج شد. سالن پر از افرادی بود که در حال سیگار کشیدن، حرف زدن و نوشیدن بودند. یک پیانیست نیز در حال نواختن پیانو بود. اما هیچکس به موسیقی وی توجهی نمی‌کرد. آنجلا مشغول نوشیدن مشروبش شده و به آن مرد نوازنده نگاه می‌کرد. بنظر می‌آمد که او متوجه این موضوع شده که بخاطر اجبار در حال انجام آن کار می‌باشد و دیوانه‌وار منتظر بود تا آن زنگ تفریح به پایان برسد. آنجلا نیز که سومین گیلانش را به پایان رسانده بود، نیمه‌دیوانه، به آن پیانیست نزدیک شد و با صدای بلند گفت:

- شما واقعاً کودن هستید، برای چه چیزی فقط برای خودتان

نمی‌نوازید؟

پایانست نیز متعجب به او نگاهی انداخت. و در دقیقه بعد شروع به نواختن نوای موزیکی که دوست می‌داشت، کرد. در طی مدت زمان کوتاهی، سالن انتظار در سکوت کامل فرو رفت. وقتیکه پایانست، کارش به پایان رسید، همه افراد حاضر شروع به دست زدن و تشویق وی کردند.

* * *

سن فرانسیسکوی آیسس، جوان بسیار محبوبی بود که تصمیم به ترک همه چیز گرفت تا اثر بزرگ خودش را خلق کند. سانتا کلارا نیز زن زیبایی بود که از ازدواج خودداری کرده و خود را وقف کلیسا کرد. سن راثیموندو لوژ هم روشنفکران بزرگ زمان خودش را بخوبی می‌شناخت که به صحرا و بیابانها پناه برد. جستجوی روحانی قبل از هر چیزی نوعی مبارزه است. کسی که از مشکلاتش فرار می‌کند، بسیار دور نخواهد رفت. عقب‌نشینی و فرار برای کسی که موفق به بدست آوردن دوست نمی‌شود، هیچ فایده‌ای ندارد. وقتی که کسی قادر به تأمین معاش خود نمی‌باشد، تظاهر به فقر برایش سودی ندارد. وقتی که ترسو هستید، نمی‌توانید خودتان را متواضع و فروتن نشان دهید.

داشتن و صرف‌نظر کردن یک چیز است و چیز دیگر، نداشتن و محکوم کردن دیگران است. برای یک مرد ناتوان و ضعیف، موعظه دیگران و پاکدامنی کامل، امری ساده است، اما این کار چه ارزشی دارد؟ استاد می‌گوید:

«آثار الهی را ستایش و تحسین کرده و هنگامی که با دنیا مواجه

می‌شوید، بر خودتان پیروز شوید.»

* * *

چقدر مشکل بودن، آسان است. فقط کافی است تا از دیگران دور ماند و به این ترتیب هرگز زجری نخواهیم کشید. هرگز با مخاطرات عشق، ناامیدها و آرزوهای سرکوب شده روبرو نخواهیم شد.

چقدر مشکل بودن، آسان است. نیازی نداریم خودمان را نگران تماسهای تلفنی با افرادی بکنیم که خواهان کمک ما و نیکوکاری ای که انجام آن ضروری می‌باشند، کنیم.

چقدر مشکل بودن، آسان است. کافی است تا وانمود کنیم در یک برج عاج بوده و هرگز یک قطره اشک هم نریخته‌ایم. کافی است در طول حیات و زندگیمان به ایفای نقشی پردازیم. چقدر مشکل بودن آسان است.

* * *

مریض رو به دکترش کرد و گفت:

- دکتر، ترس بر من چیره شده و شادی زندگانی را از من گرفته است.

دکتر گفت:

- اینجا در مطب من موشی وجود دارد که کتابهایم را می‌خورد. اگر من

از این موش ناامید شوم، او خودش را از من پنهان خواهد کرد، و هیچ کار

دیگری در زندگیم بجز شکار کردن او نخواهم کرد. به همین دلیل،

کتابهای مهمترم را در مکان امنی قرار داده و اجازه می‌دهم که او دیگر

کتابها را بخورد. به این ترتیب، او همچنان یک موش باقی مانده و تبدیل

به یک غول نخواهد شد. پس از بعضی چیزها بترس و تمام ترس و

وحشتت را بر روی آنها متمرکز کن، تا برای مواجه شدن با بقیه مسائل

زندگی، شجاعت لازم را داشته باشی.

* * *

استاد می‌گوید:

- بسیاری از اوقات عشق ورزیدن و عاشق شدن آسانتر از محبوب و معشوق بودن است.

ما در پذیرفتن کمکها و حمایتهای دیگران مشکل داریم. این وسوسه ما در مستقل نشان دادن خود، این اجازه را نمی دهد تا همنوعمان شانس نشان دادن عشقش را داشته باشد.

بسیاری از پدران، در دوران پیری و سالخوردگی، بخت و اقبال دادن همان محبت و حمایتی که فرزندانشان در دوران کودکیشان دریافت کرده بودند را از ایشان می دزدند. بسیاری از شوهران (و یا زنان)، زمانی که مورد هدف و اصابت اشعه های سرنوشت قرار می گیرند، بخاطر وابسته بودن به شخص دیگری احساس شرمساری می کنند. و با این وضعیت، آبهای موج عشق بدرستی پخش نشده و گسترش نمی یابند.

این ضروری است تا حرکات و ژستهای عاشقانه همنوع را پذیرفت. و این ضروری است تا اجازه دهیم که کسی یا شخصی به ما کمک کرده، حمایت نموده و به ما برای ادامه دادن نیرو بدهد.

اگر این عشق را با پاکدامنی و تواضع بپذیریم، متوجه خواهیم شد که عشق، دادن و یا گرفتن نبوده و بلکه مشارکت می باشد.

* * *

حوا در حال قدم زدن در میان باغ بهشت بود که شیطان به شکل ماری نزدیک او آمد.

مار می گوید:

- این سیب را بخور!

حوا که بسیار خوب توسط خداوند تعلیم دیده بود، از خوردن آن خودداری کرد.

مار پافشاری کرد:

- این سیب را بخور، چرا که شما نیاز داری تا برای زوجت زیباتر شوی.

حوّا پاسخ داد:

- نیازی ندارم، برای اینکه او جز من زن دیگری ندارد.

مار خنده‌ای کرد و گفت:

- مسلم است که دارد.

و چون حوّا این سخن او را باور نکرد، او را تا بلندی یک تپه که یک چاه آب وجود داشت، برد.

- آن زن داخل این غار می‌باشد. آدم او را اینجا پنهان کرده است.

حوّا نیز درون چاه شده و انعکاس چهره خود را که زن بسیار زیبایی بود در آب دید. لذا بدون معطلی اقدام به خوردن سیبی کرد که مار به او عرضه کرده بود.

* * *

قطعه‌هایی گمنام و ناآشنا از "نامه‌ای به قلب من":

«ای قلب من: من هرگز تو را محکوم نکردم، از تو انتقاد نکرده و یا از کلماتت شرمنده و خجل نیستم. می‌دانم که شما کودکی هستی دلبند و عزیز خداوند، و او تو را در میان یک نور تابناک و عاشقانه حفظ خواهد کرد.»

«قلب من، به تو اعتماد می‌کنم. من در کنارت بوده و همیشه در دعاهایم از خداوند برایت خیر و برکت می‌خواهم، همیشه تقاضا می‌کنم که تو کمک و حمایتی که نیازمند آنها هستی را بیایی.»

«من به عشق تو اعتماد می‌کنم، ای قلب من! اعتماد می‌کنم به اینکه تو این عشق را با کسی که سزاوار آن بوده و یا به آن نیاز دارد تقسیم می‌کنی. و اینکه راه من راه تو بوده و دیگر اینکه هر دویمان در مسیر روح مقدس

گام برداریم.»

«و از تو می‌خواهم که: به من اعتماد کنی، بدانی که من به تو عشق می‌ورزم و سعی دارم تا آن آزادی لازم را به تو بدهم که بتوانی با شادی به ضربه زدنت به سینۀ من ادامه بدهی. من هرکار لازمی که در توانا می‌باشم را انجام خواهم داد تا آنکه هرگز نسبت به حضور من در اطرافت احساس ناراحتی نکنی.»

* * *

استاد می‌گوید:

هنگامی که تصمیم می‌گیریم تا عمل کنیم، طبیعی است که اختلافات غیرقابل منتظره‌ای پدید آیند. طبیعی است که در سپری شدن این اختلافات نیز جراحتهائی هم بوجود بیایند.

این زخمها هم التیام می‌یابند: اثرات این جراحتهها باقی می‌مانند و این خود یک موهبت است. این اثرات زخمها در طول زندگیمان با ما باقی مانده و به ما کمک بسیاری خواهند کرد. اگر در هر لحظه‌ای - به خاطر راحتی و یا هر دلیل دیگر - اراده برگشت به گذشته بزرگ و قوی بود، کافی است تا به آنها نگاهی بیندازیم.

این اثرات زخم به ما جای دستبندها را نشان خواهد داد و خاطرات وحشتناک زندان را به یاد ما خواهند آورد و ما با نیاز به راهپیمائیمان به سمت جلو ادامه خواهیم داد.

* * *

سن پائولو در منظوم‌نامه‌اش به قوم کورینتوها^(۱) می‌گوید که عطوفت و نرمی از مشخصات اصلی عشق می‌باشد.

هرگز فراموش نکنیم که: عشق انس و علاقه می‌باشد. یک روح خشن و غیرقابل انعطاف اجازه نمی‌دهد که دست خداوند آن را بر طبق آرزوها و خواسته‌هایش قالب‌ریزی و یا کالبدبندی کند.

مرد مسافر در میان یک جاده کوچک در شمال اسپانیا قدم می‌زد که یک روستائی را دید که در یک باغچه دراز کشیده بود.
گفت:

- شما دارید گلها را زیر خودتان لِه می‌کنید.

او پاسخ داد:

- نه. دارم سعی می‌کنم تا کمی از نرمی و لطافت ایشان به من سرایت کند.

* * *

استاد می‌گوید:

همه روزه دعا کنید. اگرچه بدون کلمات و درخواست چیزی و بدون آنکه بدانید برای چه، از دعاخواندن یک عادت بسازید. اگرچه در آغاز شاید مشکل باشد، ولی شما به خودتان اینچنین القا کنید که: «من تمام روزهای هفته جاری را دعا می‌خوانم.» و هر هفت روز یکبار این تلقین و قول را با خود تمدید کنید. بیاد داشته باشید که شما فقط در حال ایجاد یک حلقه ارتباطی محرمانه و خصوصی با دنیای روحانی نبوده، بلکه در حال تمرین و پرورش اراده خود نیز هستید. و این از طریق تمرینات خاصی می‌باشد که دیسپلین و نظم ضروری را برای نبرد واقعی زندگی بوجود می‌آورد.

سعی نکنید تا تعهد خودتان را فراموش کرده و در روز بعد دوباره دعا کنید. همچنین سعی نکنید تا این دعاها را در یک روز خوانده و مابقی هفته را به این خیال بگذرانید که وظیفه خودتان را انجام داده‌اید.

برخی چیزها باید در راستای ریتم و روند خاص خودشان روی
بدهند.

* * *

یک مرد بدکار، پس از مرگش با فرشته‌ای مقابل در جهنم روبرو شد.
فرشته به او گفت:

- کافی است که شما در طول حیاتتان هرگونه کار خوبی انجام داده
باشید. اینکار خود به شما کمک خواهد کرد.

و آن مرد پاسخ داد:

- من هرگز در طول زندگیم کار خوبی انجام نداده‌ام.

فرشته اصرار کرد:

- خوب فکر کنید.

آن مرد سپس به یاد آورد که یکبار، هنگامی که از میان جنگلی عبور
می‌کرد، عنکبوتی را سر راهش دیده و برای آنکه آن حیوان را زیر پا لِه
نکند، راهش را کج کرده و بازمی‌گردد. فرشته نیز لبخندی زده و یک تار
عنکبوت از آسمان سرازیر شد تا آن مرد با بالا رفتن از آن وارد بهشت
شود. در این میان دیگر محکومین جهنمی از فرصت استفاده کرده تا از
آن تار عنکبوت بالاروند، اما مرد چرخشی زده و شروع به هل دادن آنها
کرد، چرا که می‌ترسید که آن تار ورشته پاره شود.

در این لحظه آن تار عنکبوتی پاره شده و آن مرد مجدداً به درون
جهنم پرتاب می‌شود.

آن مرد شنید که فرشته با خود می‌گوید:

- چه حیف! خودخواهی او باعث شد تا تنها عمل خوبی که در طول

زندگیش انجام داده بود، تبدیل به بدی شود.

* * *

استاد می‌گوید:

یک دوراهی، مکان مقدسی می‌باشد. در آنجا یک زائر می‌باید تصمیمش را بگیرد. به همین خاطر معمولاً خدایان در دوراهیها و تقاطعها خوابیده و غذا می‌خورند. جایی که راهها و جاده‌ها با یکدیگر برخورد کرده و دوانرزی بزرگ متمرکز می‌شوند. راهی که انتخاب شده و راه دیگری که رها خواهد شد. هر دو جاده تبدیل به یک جاده شده اما فقط برای یک مدت زمان کوتاه، زائر می‌تواند کمی استراحت کرده و بخوابد، حتی می‌تواند با خدایانی که در دوراهیها سکنی گزیده‌اند، مشورت کند. اما هیچ کس نمی‌تواند برای همیشه در آنجا باقی بماند. هنگامی که انتخاب انجام شد، باید راه را به سمت جلو ادامه داد، بدون آن که به راهی که انتخاب نکرده است، فکر کند. و یا آن که دوراهی مزبور تبدیل به یک راه نفرین شده می‌شود.

* * *

بنام حقیقت، نسل بشر مرتکب بدترین جنایتها شده است. مردان و زنان بسیاری سوزانده شده‌اند.

فرهنگ تمدنهای کاملی از بین رفته است. کسانی که مرتکب گناهان جنسی می‌شدند با فاصله نگاهداری می‌شدند. و آنهایی که راهی جداگانه در پی می‌گرفتند، در حاشیه قرار می‌گرفتند.

یکی از ایشان، بنام "حقیقت" به صلیب کشیده شد. اما قبل از مردن، تعریف بسیار مشخص و بزرگی از حقیقت بجای گذاشت.

نه آنکه به ما اعتقاد و یقین نمی‌دهد،

نه آنکه به ما عُمق و ژرفا نمی‌دهد،

نه آنکه ما را بهتر از دیگران نمی‌گرداند،

نه آنکه ما را در زندان پیشداوریهها نگاه می‌دارد،

حقیقت آن است که ما را آزاد می‌نماید.

او می‌گوید:

- حقیقت را بشناسید، و حقیقت شما را آزاد خواهد کرد. یکی از راهبهای صومعهٔ سکتا مرتکب خطای بزرگی شد. ارشدترین و داناترین روحانی منطقه را برای قضاوت کردن دربارهٔ وی فراخواندند.

آن فرد عابد از آمدن سرباز زد، اما آنقدر پافشاری کردند تا تصمیم به رفتن گرفت. معذالک، قبل از رفتن، سطلی را در دست گرفته و چند جایش را سوراخ کرد. سپس آن را پرازشین کرده و به سمت صومعهٔ مزبور به راه افتاد.

ارشد صومعه، با دیدن آن منظره از وی پرسید که ماجرا چیست.

فرد عابد گفت:

- من آمده‌ام تا ممنوع خودم را دادگاهی کنم. گناهان من در حال سرازیر شدن در پشت سر من می‌باشند، همانند آن شنهائی که در حال ریختن از این دلو هستند. اما من چون به پشت سرم نگاه نمی‌کنم، پس متوجه گناهان شخصی خودم نیستم و برای قضاوت کردن دربارهٔ ممنوع خودم فرا خوانده شدم.

در اینجا بود که راهبهای صومعه از مجازات راهب خطاکار منصرف شدند.

* * *

بر روی دیوار یک کلیسای کوچک نوشته شده بود:

«خدایا، این شمعی که من همین الان روشن کردم، تبدیل به نوری شده و مرا در اخذ تصمیمات و مشکلاتم نورانی کند.
که آتشی باشد برای آنکه تو خودخواهیها، غرور و ناپاکیهای مرا در آن بسوزانی.»

که شعله‌ای باشد برای آن که تو قلب مرا با آن گرم کرده و عشق ورزیدن را به من بیاموزی.

من نمی‌توانم برای مدت زیادی در کلیسای تو بمانم. اما با گذاشتن این شمع در اینجا، کمی از وجودم در اینجا باقی می‌ماند. و به من کمک می‌کند تا دعا و نیایشهایم در فعالیت‌های امروزم طولانی‌تر شود.»

* * *

یکی از دوستان مرد مسافر تصمیم گرفت تا چند هفته را در صومعه‌ای در نپال بگذرانند. یک روز عصر وارد یکی از چندین معابد آن صومعه گردیده و کشیشی را دید که لبخند بر لب داشته و بر روی محراب نشسته است.

آن کشیش پرسید:

- برای چه شما می‌بخندید؟

برای آن که متوجه معنای موز شده‌ام. آن کشیش این را گفته و کیسه‌ای که همراه داشت را باز کرده و یک موز پلاسیده را از درون آن بیرون آورد: این زندگی است که گذشته است و در لحظه مناسب از آن استفاده نشده است و حالا دیگر خیلی دیر است.

پس از آن، بلافاصله از درون کیسه‌اش یک موز سبز و نرسیده را بیرون آورده و آن را نشان داده و سپس مجدداً آن را به درون کیسه بازگرداند و گفت:

- این نیز زندگی است که هنوز رخ نداده و نرسیده و باید منتظر لحظه‌ی خاصش ماند.

سرانجام یک موز رسیده را بیرون آورده، پوستش را کنده و همانطوری که آن را با آن مرد تقسیم می‌کرد گفت:

- این زمان حال حاضر است. پس بدون ترس باید از آن استفاده کرد.

* * *

بابی گنسویلو با مقداری پول برای بردن پسرش به سینما از خانه خارج شده بود.

پسریچه بسیار خوشحال بوده و دائماً می پرسید که چه مدت دیگر به سینما می رسند. همین که به یک چراغ قرمز رسیدند، گدائی را دید که بر روی آسفالت نشسته، اما هیچ چیز طلب نمی کند.
با خود صدائی را شنید که گفت:

- تمام پولی را که همراه داری به او بده.

بابی نیز به آن صدا گفت:

- من به پسرم قول داده ام که به سینما برویم.

آن صدا پافشاری کرد:

- همه پولت را بده.

«می توانم نصف آن را به او داده و با نصف دیگرش پسرم تنها به سینما رفته و من نیز بیرون سینما منتظرش بمانم.»

اما آن صدا که نمی خواست جزو بحث کند فقط گفت:

- همه را بده.

بابی که حتی وقت توضیح دادن هم برای آن پسریچه نداشت، اتومبیلش را نگاه داشته و تمام پولی که به همراه داشت را به آن گدا داد.
گدا گفت:

- خداوند وجود دارد و خودش این موضوع را به من نشان داد. امروز روز تولد من است. من هم غمگین و شرمنده از این بودم که همیشه باید گدائی کرده و صدقه بگیرم. به همین خاطر با خود عهد کردم که هیچ نخواستگی و فکر کردم که: اگر خدائی وجود دارد، او به من هدیه ای خواهد داد.

* * *

در یک هوای طوفانی، مردی در حال گذر از میان یک دهکده بود که خانه‌ای را دید که دارد در آتش می‌سوزد. لذا به آنجا نزدیک شد و متوجه مرد دیگری شد. در حالیکه آتش تا بالای پنجره‌ها رسیده بود. در سالن و در میان شعله‌های آتش نشسته بود.

مرد زائر گفت:

- هی، خانه شما دارد در آتش می‌سوزد.

مرد دیگر گفت:

- خودم می‌دانم.

- پس چرا از خانه خارج نمی‌شوی؟

آن مرد گفت:

- برای اینکه دارد باران می‌بارد.

مادرم می‌گوید که باران می‌تواند برای ما سینه‌پهلوی بیاورد.

ذاتوچی راجع به این ضرب‌المثلی می‌گوید که:

«عاقل کسی است که هنگامی که مجبور می‌شود، موقعیتش را

تغییر می‌دهد.»

* * *

در برخی سنتهای جادوگری، شاگردان معمولاً یک روز در سال، یا یک آخر هفته، اگر ضروری باشد. خودشان را آماده برقراری تماس با اشیای خانه‌شان می‌کنند.

به هر چیزی دست زده و با صدای بلند می‌پرسند:

- آیا من واقعاً به این جنس نیاز دارم؟

کتابهای موجود در قفسه را لمس کرده:

- آیا من روزی مجدداً این کتاب را می‌خوانم؟

به یادگاریهایی که نگاهداری کرده‌اند نگاهی انداخته و:
- هنوز آن لحظه‌ای را که این شیء بیاد من می‌آورد، برایم اهمیت دارد؟

تمامی کمدها را باز کرده و با خود بگویید:

- چند وقت است که من این لباس را دارم و از آن استفاده نمی‌کنم؟
شاید شما هم به چنین کاری نیاز داشته باشید.
استاد می‌گوید:

اشیاء انرژی مخصوص به خودشان را دارند. هنگامی که از آنها استفاده نمی‌شود، تبدیل به آب ساکن و مُرده‌ای درون خانه می‌شوند؛ یعنی مکان مناسبی برای مگسها و مواد فاسد شده.
باید هشیار بوده و اجازه داد تا انرژی به آزادی و راحتی به جریان بیافتد. اگر شما همچنان چیزی را که کهنه و فرسوده است نگاه داشته‌اید، دیگر جایی برای ظهور و خودنمایی اشیا نوباقی نمی‌ماند.

* * *

یک افسانه قدیمی پروئی از شهری می‌گوید که همه مردمش شاد بودند. ساکنین آنجا به هر کاری که می‌خواستند، دست زده و یکدیگر را خوب درک می‌کردند، به غیر از شهردار که غمگین بود، چرا که نمی‌توانست بر هیچ چیزی حکومت کند. زندان شهر خالی بود و دادگاهی برپا نشده و محضرخانه‌ها نیز هیچ ضمانت‌نامه‌ای صادر نمی‌کردند، چرا که کلام مردم بیشتر از نوشته و کاغذ ارزش داشت.

یک روز، شهردار دستور داد تا تعدادی کارگر از راه دور دست آمده تا اطراف مرکز میدان اصلی شهر را با پرچینهای محصور کنند. لذا صدای چکشهایی شنیده می‌شد که ضربه می‌زدند و آره‌هایی بود که چوب می‌بریدند.

در پایان یک هفته، شهردار همهٔ مردم شهر را برای مراسم افتتاح دعوت کرد. سپس با تشریفات فراوان، پرچینها برداشته شد و یک چوبهٔ دار پدیدار گردید. مردم از خود می پرسیدند که آن چوبه دار آنجا چکار می کند. و با ترس و لرز برای انجام هر موضوعی که قبلاً توسط توافقات طرفین حل می شد، به قانون مراجعه می کردند. به محضرخانه ها رفته تا هر نوع سند و مدرکی که قبلاً جای شان را به کلام داده بود را به ثبت برسانند. و با ترس از قانون، سر به فرمان و دستورات شهردار سپردند.

این افسانه در ادامه می گوید که آن طناب دار هرگز مورد استفاده قرار نگرفت. اما حضورش برای تغییر همه چیز کافی بود.

* * *

روانشناس آلمانی ویکتور فرانک به شرح تجربیاتش در یکی از اردوگاههای کار اجباری نازیها اینچنین می پردازد:

... در میان یک شکنجه و تنبیه حقارت آمیز، یک زندانی می گوید:

((آه، چه خجالتی اگر زنهایمان ما را اینچنین می دیدند.))

این سخن باعث شد تا چهره همسرم را بخاطر بیاورم. و در همان لحظه به فکر خارج شدن از آن جهنم افتادم. اراده ای مبنی بر بازگشتن در من زنده شده و به من می گوید که نجات انسان فقط بوسیله عشق می باشد. در آنجا من قرار داشتم، در میان زجر و شکنجه و عذاب و هنوز با همهٔ این اوصاف می توانستم درک کنم که چگونه می توانستم ذهناً چهرهٔ محبوب خویش را در نظر داشته باشم.

((نگهبان دستور داد که همگی توقف کنند، اما من اطاعت نکردم - برای اینکه در آن لحظه در جهنم نبودم. معذالک دیگر نمی بایستی به کشف این مطلب پردازم که آیا همسرم زنده است یا خیر، چرا که دیگر چیزی عوض نمی شد. به تصویر کشیدن ذهنی چهرهٔ او به من شرافت و

قدرتم را بازمی‌گرداند. حتی اگر همه چیز را از یک مرد بگیرند، او هنوز این ماجراجویی را بخوبی حفظ کرده تا چهره‌کسی که دوستش می‌دارد را بخاطر بیاورد، و این امر او را نجات می‌دهد.»

* * *

استاد می‌گوید:

از اینجا به بعد - و برای صدها سال - جهان، غرض‌ورزان و پیشداوری‌کنندگان را بایکوت خواهد کرد. انرژی زمین می‌بایستی تمدید شود. ایده‌های جدید نیازمند فضائی تازه هستند. جسم و روح محتاج چالش‌های جدید هستند. آینده به در خانه ما کوبیده و تمامی عقید و ایده‌ها - بغیر از آنانکه شامل پیشداورینها می‌باشند - شانس پدیدارشدن را پیدا خواهند کرد.

آن ایده‌ای که مهم باشد، باقی مانده و آنکه بلااستفاده باشد، ناپدید و محو خواهد شد. و اینکه هر کسی فقط به قضاوت درباره‌ی فتوحات خودش بنشیند؛ ما قاضی و داور رؤیاهای هموعانمان نیستیم. برای داشتن ایمان نسبت به راهمان، نیازی نیست تا ثابت شود که راه دیگری اشتباه می‌باشد. کسی که اینچنین رفتار کند، به گامهای شخص خودش هم اعتماد ندارد.

* * *

زندگی همانند یک مسابقه بزرگ دوچرخه‌سواری می‌باشد - که هدفش رسیدن به افسانه‌ی شخصی است - در آغاز راه همگی در کنار یکدیگر بوده و جوی از رفاقت و همراهی و اشتیاق در میانمان حاکم است. اما همین که مسابقه شروع می‌شود، شادمانی آغازین جایش را به مبارزات واقعی می‌دهد: خستگی، یکنواختی و تردیدها درباره‌ی تواناییهایمان. متوجه می‌شویم که برخی از دوستان از این مسابقه کنار

کشیده‌اند. اگرچه هنوز در حال پا زدن هستند - چرا که نمی‌توانند در میان جاده توقف کنند. تعداد ایشان بی‌شمار است، مشغول پا زدن در کنار ماشین کمکی بوده، با یکدیگر حرف زده و فقط در پی انجام وظیفه می‌باشند.

سرانجام ما از ایشان فاصله گرفته و در اینجاست که مجبور هستیم تا به تنهایی با شگفتیهای پیچهای ناشناخته راه و مشکلات، با دوچرخه روبرو شویم. در پایان نیز از خودمان سؤال می‌کنیم که آیا ارزش این همه سعی و تلاش را داشت. بله، ارزشش را داشت. و فقط نباید دست از مبارزه کشید.

* * *

استاد و شاگرد در میان بیابانهای عربستان قدم می‌زدند. استاد از هر لحظه سفر برای دادن آموزش به شاگردش درباره ایمان استفاده می‌کرد. او گفت:

- کارها و مسائلتان را به خداوند سپرده و به او اعتماد کنید. خداوند هرگز فرزندانش را ترک نمی‌کند.

شب هنگام، پس از آنکه چادرهایشان را برپا کردند، استاد از شاگردش درخواست کرد تا اسبها را به سنگی در آن نزدیکی ببندد. او نیز تا آن سنگ رفته، اما ناگهان به یاد تعالیم و آموزشهای استادش افتاد که: «شاید او در حال امتحان کردن من باشد». با خود فکر کرد: «باید اسبها را به خداوند بسپارم». و اسبها را آزاد گذاشت. فردا صبح شاگرد متوجه می‌شود که آن حیوانات فرار کرده‌اند، لذا آشفته و برافروخته نزد استاد رفته که:

- شد هیچ چیز رجوع به خداوند نمی‌دانید. من اسبها را به او سپردم تا که ر نگاهم روی کنند، و حیوانات سرگردان باشند.

استاد گفت:

- خداوند می‌خواست از اسبها مراقبت کند، اما در آن لحظه، او برای نگاهداری و گرفتنشان به دستانش احتیاج داشت.

* * *

جان گفت:

- شاید عیسی (ع) بعضی از حواریونش را به جهنم برای نجات روحهای محکوم فرستاده باشد، حتی در جهنم هم همه چیز از دست نرفته است.

این ایده مرد مسافر را شگفت زده کرد. جان آتش نشان شهر لوس آنجلس بوده و امروز، روز استراحتش می‌باشد. یکی سؤال کرد:

- برای چه شما این را می‌گوئید؟

- چرا که من جهنم را در همین کره زمین تجربه کرده‌ام. وارد ساختمانهایی در میان شعله‌های آتش شده، افرادی را می‌بینم که ناامیدانه سعی در خارج شدن داشته و در بسیاری از اوقات زندگی خودم را برای نجات ایشان به خطر انداخته‌ام. من فقط ذره‌ای در این جهان پهناور بوده و مجبور هستم تا همانند قهرمانها در میان بسیاری از جهنمهای آتشی که می‌شناسم عمل کنم. اگر من - که چیزی نیستم - می‌توانم اینچنین عمل کنم، شما تصور کنید که عیسی مسیح چکارها که نمی‌تواند بکند. پس مسلماً برخی از حواریونش در جهنم حضور داشته و به نجات گمراهان می‌پردازند.

* * *

استاد می‌گوید:

بخش اعظم تمدنهای ابتدائی بشریت معمولاً رسم داشتند جنازه

مرده‌هایشان را به شکل و در حالت جنینی دفن کنند و چنین تفسیر می‌کردند که: «او در حال تولد برای یک زندگی دیگر بوده، لذا وی را در همان حالتی قرار می‌دهیم که به این دنیا آمد.»

برای این تمدنها - که در تماس دائم با معجزه تغییرات بودند - مرگ فقط گامی دیگر در راه طولانی این جهان بوده است. پس از مدت زمان کوتاهی، دنیا آن دید نرم نسبت به مرگ را از دست داد. اما این امر اهمیتی ندارد که ما چه فکری کرده و یا چکار می‌کنیم و به چه چیزی اعتقاد داریم: همه ما روزی خواهیم مُرد.

بہتر است همان کاری را بکنیم که سرخپوستان قدیمی ایاکی می‌کردند: یعنی از مرگ بعنوان مشاور و رایزن استفاده کردن و همیشه این سؤال را پرسیدن که: «حالا که می‌خواهم بمیرم، چکار باید انجام دهم؟» زندگی خواستن و یاد دادن نصایح نمی‌باشد. اگر نیازمند کمک باشیم، بہتر است ببینیم که دیگران چگونه مشکلاتشان را حل کرده و یا نمی‌کنند.

فرشته ما همیشه حاضر است و بسیاری از اوقات از لب‌های دیگران برای حرف زدن و گفتن چیزی از آن استفاده می‌کند. اما این پاسخ معمولاً وقتی که هشیار هم هستیم به ذهنمان می‌آید و اجازه نمی‌دهیم که نگرانیهایمان، معجزات زندگی را مشوش کرده و برهم بزنند.

اجازه دهیم که فرشته ما هرطوری که عادت دارد و هر زمانی که او حس می‌کند که ضروری است، صحبت کند.

استاد می‌گوید:

«نصایح، تئوری زندگی هستند و تمرین و ممارست، درکل بسیار

متفاوت می‌باشد.»

یک پدر روحانی وابسته به مکتب بازسازی و ویژگیهای روحانی ریودژانیرو در یک مینی بوس نشسته بود که صدائی را شنید که به او می گوید که باید از جایش برخاسته و به ارشاد کلام مسیح در همانجا بپردازد. کشیش مزبور با آن صدا مشغول گفتگو شد:

- اما این باعث خواهد شد مرا احمق فرض کنند، اینجا مکان مناسبی برای موعظه نیست.

اما چیزی از درون پافشاری می کرد که باید در آنجا مشغول حرف زدن شود.

التماس کرد:

- من خجالتی هستم، لطفاً مرا وادار به این کار نکن.

ولی آن نیروی درونی همچنان اصرار می کرد. ناگهان در اینجا بود که سوگند و تعهدش را بخاطر آورد: «پذیرفتن تمامی مأموریتهای مسیح.» لذا از جایش برخاسته - و در حالیکه از فرط خجالت در حال مرگ بود - شروع به صحبت کردن از انجیل کرد. همه حاضرین در سکوت به سخنان او گوش دادند. او به هر کدام از مسافرین که نگاه می کرد، بندرت ایشان نگاههایشان را از وی منحرف می کردند. او تمام احساساتش را بر زبان آورده و با به پایان رساندن موعظه اش، مجدداً بر سر جایش نشست. تا به امروز، او نمی داند که در آن لحظه چه وظیفه ای را انجام داده، اما کاملاً مطمئن است که مأموریتی را به پایان رسانده است.

* * *

یک جادوگر آفریقایی در حال راهنمایی شاگردش در میان جنگل می باشد، اگرچه مرد ساحر پیرتر است، معذالک با چابکی راه میرود، اما شاگردش مُدام سُرخورده و به زمین می افتند. شاگرد شروع به کُفرگوئی کرده و از جایش بلند می شود و به زمین خیانتکار ناسزا گفته و به همراهی

استادش ادامه می‌دهد.

پس از مدت زمان طولانی راهپیمائی، به مکان مقدسی می‌رسند. جادوگر بدون توقف نیم‌چرخ می‌زند و شروع به بازگشت کرد. شاگرد در حالیکه یکبار دیگر به زمین خورد، گفت:

- شما امروز به من هیچ آموزشی ندادی.

مرد جادوگر پاسخ داد:

- آموزش دادم، اما شما بنظم چیزی یاد نمی‌گیری. من در حال درس دادن این مطلب هستم که چگونه با اشتباهات زندگی باید مبارزه کرد.

- و چگونه باید با آنها مبارزه کرد؟

مرد جادوگر پاسخ داد:

- همانگونه که باید با زمین خوردنهای شما مبارزه کرد. بجای لعنت فرستادن به زمینی که بر روی آن سُر خورده و سقوط می‌کنی، باید در پی کشف آن چیزی باشی که باعث لغزیدنهای تو می‌شود.

* * *

پاستور راهب روزی در صومعهٔ سیکتا بود که مرد زاهدی به دیدن وی آمد.

مرد تازه‌وارد گفت:

- راهنما و مرشد روحانی من نمی‌داند چگونه مرا راهنمایی کند. آیا باید وی را رها کنم؟

پاستور راهب چیزی در پاسخ او نگفت و مرد عابد هم به صحرا بازگشت. یک هفته بعد مجدداً به دیدار پاستور می‌رفت و گفت:

- راهنما و مرشد روحانی من نمی‌تواند مرا بدرستی راهنمایی کند. تصمیم گرفته‌ام او را رها کنم.

پاستور راهب پاسخ داد:

- اینها کلماتی عاقلانه و صمیمی هستند. هنگامی که انسانی متوجه می‌شود که روحش، خوشحال و راضی نیست، دیگر بدنبال پند و اندرز نبوده و برای حفظ راهش در این زندگی اقدام به اخذ تصمیمات لازم و ضروری می‌کند.

* * *

دختر جوانی نزدیک مرد مسافر می‌شود و می‌گوید:
- می‌خواهم مطلبی را برای شما نقل کنم. همیشه فکر می‌کردم که دارای عطیۀ شفا دادن هستم. اما شهامت آن را نداشتم تا این مسأله را نسبت به کسی امتحان کنم. تا اینکه روزی شوهرم در پای چپش احساس درد شدیدی کرد و کسی آن نزدیکها برای کمک کردن نبود و من نیز سرانجام تصمیم گرفتم - در حالیکه از شرم در حال مرگ بودم - تا دستهایم را روی پایش گذاشته و از خداوند بخواهم که دردش تسکین یابد.

من بدون آن که اطمینان داشته باشم که می‌توانم به او کمک کنم، آن کار را کردم. تا آن که صدای دعاخواندن شوهرم را شنیدم: «خدایا کمک کن تا همسرم بتواند پیغمبر نور و نیروی تو باشد». تا اینکه احساس کردم که دستم گرم شده و سپس درد پای او نیز تسکین پیدا کرد.
پس از آن ماجرا از او پرسیدم که به چه خاطر به آن سبک دعا کرده است. و او در پاسخ گفت که برای اعتماد به نفس دادن به من بوده است. امروز من به لطف آن کلمات قادر به شفادان بیماران هستم.

* * *

آریستیوی فیلسوف از مداحان و تمجیدکنندگان قدرت و حکومت دیونیسو، حاکم ظالم سیراگسا بود.
یک روز عصر دیوچیس (از دیگر فیلسوفان معاصر آریستیوی) را دید

که در حال آماده کردن یک بشقاب کوچک عدس برای خودش می باشد.
آریستیو گفت:

- اگر شما به تمجید و مداحی دیونیسو می پرداختید، هرگز مجبور نبودید تا عدس بخورید.
دیوچیس گفت:

- و اگر شما می توانستید عدس بخورید، هرگز مجبور نبودید به تملق و چاپلوسی از دیونیسو پردازید.
استاد می گوید:

این حقیقت دارد که برای هر چیزی قیمتی وجود دارد، اما این قیمت و بها نسبی می باشد. وقتی که آرزوها و خواسته هایمان را دنبال می کنیم، می توانیم این برداشت را به دیگران القا کنیم که بینوا و بدبخت هستیم. اما آن چیزی که دیگران فکر می کنند، اهمیتی ندارد: چیزی که مهم است، شادمانی موجود در قلب ما می باشد.

* * *

مردی که در ترکیه زندگی می کرد، سخنانی راجع به استاد بزرگی شنید که در ایران باستان زندگی می کرد. لذا بی معطلی و بلافاصله تمامی اموالش را فروخته، از خانواده اش جداحافظی کرد و بدنبال علم و دانائی براه افتاد.

پس از سالها سفر، موفق شد کلبه ای را که آن استاد بزرگ در آن زندگی می کرد، بیابد. در حالیکه قلبش مملو از ظن و احترام بود، نزدیک شد و در زد.

استاد بزرگ در را باز کرد.
گفت:

- من از ترکیه می آیم. من تمام این سفر را انجام داده ام تا از شما فقط

یک سؤال پیرسم.

پیرمرد با تعجب به او نگاه کرد:

- بسیار خوب، فقط می‌توانی یک سؤال بکنی.

- چون باید سؤالی که می‌کنم، مشخص و روشن باشد، آیا می‌توانم به

تو کی با شما صحبت کنم؟

مرد دانشمند گفت:

- می‌توانی. اما حالا دیگر به تنها سؤال شما پاسخ داده‌ام. برای دانستن

هر چیز دیگری، از قلبت پیرس، او به شما پاسخ مناسب را خواهد داد.

و سپس در را بست.

* * *

استاد میگوید:

کلام، قدرت است. کلمات، دنیا و انسان را تغییر می‌دهند.

همه ما تاکنون این سخن را شنیده‌ایم که درباره چیزهای خوبی که

برای ما رخ داده‌اند نباید صحبت کرد. چرا که حسادت و رشک

بیگانگان، شادمانی ما را از بین خواهند بُرد.

اما هرگز چنین نیست: فاتحان و پیروزمندان با غرور از معجزات

زندگی‌شان صحبت می‌کنند. اگر شما انرژی مثبتی در هوا پخش کنید، با

خود انرژی مثبت بیشتری به همراه آورده، و آنتهای را که واقعاً خواهان

موفقیت شما هستند، خرسند خواهد کرد.

در مورد حسودان و شکست خوردگان باید گفت که ایشان فقط در

صورتی می‌توانند به شما صدمه برسانند که شما به آنها این قدرت را

بدهید.

شک نکنید. برای کسانی که قصد شنیدن دارند، از چیزهای خوبی

زندگیتان صحبت کنید. روح دنیا بسیار نیازمند شادمانی شما می‌باشد.

* * *

پادشاهی در اسپانیا وجود داشت که خیلی نسبت به آبا و اجدادش احساس غرور کرده و بخاطر بیرحمی و سنگدلی با ضعفا و زیردستانش معروف و مشهور بود. روزی همراه با جمعی از ملازمین و اطرافیانش در حال گردش و تفحص در زمینهای منطقه آراگون یعنی جایی که قبلاً پدرش در یکی از جنگهای آن سرزمین کشته شده بود، بود. در آنجا با مرد روحانی و مقدسی روبرو شد که مشغول کندن و کنکاش در میان انبوهی از استخوان بود.

پادشاه پرسید:

- شما آنجا چه می‌کنید؟

آن مرد مقدس گفت:

- اعلیحضرت پادشاه بزرگ به سلامت باد. هنگامی که فهمیدم که شاه اسپانیا قصد عبور از این سرزمین را دارند، تصمیم گرفتم تا استخوانهای پدر مرحومتان را برای تقدیم کردن به شما جمع‌آوری کنم. معذالک، هرچه که بیشتر جستجو می‌کنم، نمی‌توانم آنها را بیابم: چرا که آن استخوانها شبیه استخوانهای مردم روستائی، فقرا و گداها و برده‌ها هستند.

* * *

قطعه شعری از لانگستون هائگز شاعر آفریقائی - آمریکائی:

«من رودخانه‌ها را می‌شناسم

من رودخانه‌هایی به قدمت دنیا

و قدیمی‌تر از جریان خون انسانها در رگهایشان را

می‌شناسم.

روح من همانند رودخانه‌ها عمیق می‌باشد

من در فجر تمدنها شنا کرده‌ام

من کلبه‌ام را در حاشیه رود کنگو ساخته
و آبهایش برای من یک آهنگ لالائی خوانده‌اند
من رود نیل را دیده و اهرام ثلاثه را ساختم
من آهنگ می‌سی‌سی‌پی هنگامیکه لینکلن تا نیواورلئان سفر کرده بود را
شنیده و آبهایش را دیده که در عصر هنگام طلائی می‌شوند
روح من همانند رودخانه عمیق شده است.

* * *

جنگجو پرسید:

- چه کسی در استفاده از شمشیر بهتر است؟

استاد گفت:

- به دشتی نزدیک صومعه برو. در آنجا یک تخته سنگ وجود دارد. به
او ناسزا بگو.

شاگرد پرسید:

- برای چه باید این کار را بکنم؟ سنگ هرگز به من پاسخ نخواهد داد.

استاد گفت:

- پس با شمشیرت به او حمله کن.

شاگرد پاسخ داد:

- این کار را هم نخواهم کرد. شمشیرم خواهد شکست. و اگر با
دستهای خالی به او حمله کنم، انگشتانم بدون آنکه چیزی نصیبم شود،
زخمی می‌شوند. سؤال من چیز دیگری بود: چه کسی در بکار بردن
شمشیر استادتر است؟

استاد گفت:

- بهتر است همانند آن سنگ باشی. تا بدون بیرون کشیدن شمشیر از
نلافش، موفق به نشان دادن این امر شده‌ای که هیچ‌کس نمی‌تواند بر تو

فائق آید.

* * *

مرد مسافر به دهکدهٔ ییلاقی سن مارتین اونکس در ناوارا رسیده و موفق به یافتن زنی شد که کلید کلیسای زیبای رومانتیکی که در این قصبهٔ تقریباً ویرانه قرار داشت را در اختیار داشت. او بسیار سخاوتمندانه در کلیسا را برایم باز می‌کند.

تاریکی و سکوت آن معبد قرون وسطایی مرد مسافر را تحت تأثیر قرار می‌دهد. کمی در مورد آن با زن به گفتگو نشسته که به او می‌گوید که اگر چه نیمروز می‌باشد، معذالک مقدار بسیار کمی از آثار هنری فوق‌العاده زیبایی که درون کلیسا هستند را می‌توان دید. آن زن گفت:

- فقط به هنگام سپیده‌دم و صبحگاهان می‌توان جزئیات آن آثار را بخوبی دید. آنچه‌ان که در داستانها آمده است، سازندگان این کلیسا با ساختن آن به این صورت، قصد آموزش دادن این امر را به ما دارند که خداوند در طی ساعت مشخصی، شکوه و عظمت خود را به ما نشان می‌دهد.

* * *

استاد می‌گوید:

دو نوع خدا وجود دارد: خدائی که معلمین ما به ما آموزش می‌دهند و خدائی که خود به ما آموزش می‌دهد. خدائی که افراد معمولاً عادت دارند تا دربارهٔ آن گفتگو کنند و خدائی که خود با ما صحبت می‌کند. خدائی که یاد می‌گیریم تا از آن بترسیم، و خدائی که با ما از رحمت و بخشایش صحبت می‌کند.

دو نوع خدا وجود دارد: خدائی که در ارتفاعات و بلندیها وجود داشته

و خدائی که در زندگی روزانه ما مشارکت دارد. خدائی که از ما وصول کرده و خدائی که وامها و بدهیهای ما را می‌بخشد. خدائی که ما را با مجازاتهای جهنمی تهدید کرده و خدائی که بهترین راه را به ما نشان می‌دهد.

دو نوع خدا وجود دارد: خدائی که ما را با گناههایمان شکست داده و خرد می‌کند و خدائی که با عشقش ما را آزاد می‌کند.

یکبار از میکل آثر نقاش و مجسمه‌ساز معروف ایتالیائی پرسیدند که چگونه آثار هنری به این زیبایی را خلق می‌کند.

میکل آثر پاسخ داد:

- خیلی ساده است. هر بار که به یک تکه سنگ مرمر نگاه می‌کنم، مجسمه را در درون آن می‌بینم. و تمام کاری که باید انجام دهم، گندن پوسته آن می‌باشد.

استاد می‌گوید:

یک اثر هنری وجود دارد که خلق آن برای ما مقدر شده است. و نقطه عطف زندگی ما محسوب می‌شود - هرچقدر هم که سعی در گول زدن خودمان بکنیم - می‌دانیم که تا چه حد برای خوشبختی ما مهم می‌باشد. معمولاً این اثر هنری توسط سالها ترس و وحشت، اشتباه و نقص و تردیدهای پوشانده شده است.

اما، اگر تصمیم بر گندن این پوسته‌ها گرفته و اگر نسبت به قابلیت‌هایمان شک نکنیم، در آن صورت قادر به جلو راندن مأموریتی که به عهده ما گذاشته شده است خواهیم بود. و این تنها راه یک زندگی با افتخار و شرافتمندانه می‌باشد.

* * *

پیرمردی که از فرط کهنسالی رو به مرگ بود اقدام به تعریف داستانی

از قهرمانی برای پسر جوانی نمود:

در طی یک جنگ به مردی برای فرار کمک کرده، به او پالتوئی، غذا و مخفی گاه داده است.

هنگامی که دیگر در حال رسیدن به مکان امنی بود، آن مرد تصمیم گرفت تا به او خیانت کرده و او را به دشمن تحویل بدهد.

جوانک پرسید:

- و شما چگونه فرار کردید؟

پیرمرد گفت:

- من فرار نکردم، من آن دیگری هستم، همانی که خیانت کرد، اما با تعریف این داستان به این شکل و به صورت یک قهرمان، حالا می توانم ارزش تمام کارهایی که او برایم انجام داده بود را درک کرده و متوجه بشوم.

* * *

استاد می گوید:

همه ما نیازمند عشق هستیم. عشق بخشی از طبیعت انسانی می باشد، همانند غذا خوردن، نوشیدن و خوابیدن. بسیاری از اوقات در مقابل یک غروب خورشید زیبا نشسته و به تنهایی مشغول تماشای آن هستیم و با خود فکر می کنیم: «هیچکدام از اینها اهمیتی ندارد، چرا که خیال ندارم تا تمام این زیبایی را با کسی تقسیم کنم.» در این لحظه، جای آن دارد که بپرسیم: چندبار از ما طلب عشق کرده اند و ما به سادگی تمام، صورتهایمان را به سمت دیگری چرخانده ایم؟ چندبار از نزدیک شدن به کسی برای گرفتن این منصب با تمام وجود که عاشق و شیفته او هستیم، ترس و وحشت داشته ایم؟

در شب تنهایی را مورد بازنشید، چرا که همانند خطرناکترین انواع مواد

مخدر ما را به فساد خواهد کشاند. اگر غروب خورشید بنظر می آید که دیگر برای شما معنائی ندارد، متواضع بوده و در جستجوی عشق براه بیافتید. بدانید که - همانطور مانند دیگر خصوصیات روحانی - هر چه بیشتر آمادهٔ ارائه دادن باشیم، در عوض بیشتر دریافت خواهیم کرد.

یک میسیونر و مبلغ مذهبی اسپانیولی در خال بازدید از یک جزیرهٔ کوچک بود که با سه روحانی آرتک^(۱) روبرو شد.
پدر روحانی پرسید:

- شما چگونه دعائی می خوانید؟
یکی از روحانیهای آرتک گفت:

- ما فقط یک دعا داریم. می گوییم: «خدایا، تو سه گانه هستی و مانیز سه نفر هستیم، پس بر ما رحم داشته باش!»
مرد مبلغ گفت:

- من هم به شما دعائی خواهم آموخت که خداوند به آن گوش فرا خواهد داد. سپس یک دعای کاتولیک به ایشان آموخته و به راهش ادامه داد. کمی قبل از بازگشتش به اسپانیا، باید از همان جزیره‌ای که چندسال قبل از آنجا رد شده بود، عبور می کرد.

هنگامی که کاروان وی به آنجا نزدیک شد، پدر مقدس، آن سه روحانی را دید که در حال راه رفتن بر روی آب هستند.
یکی از آنها گفت:

- پدر، پدر، لطفاً برگشته و به ما دعائی که خداوند به آن گوش می کند را بیاموز، برای آنکه موفق نمی شویم تا آن را به خاطر بیاوریم.

پدر روحانی با دیدن آن معجزه گفت:

- مهم نیست.

و از خداوند بخاطر متوجه نشدن این مطلب که او به تمام زبانها سخن می‌گوید، تقاضای عفو و بخشش کرد.

* * *

سن خوآن دلاکروز به ما این مطلب را می‌آموزاند که در راه روحانیمان، نباید در جستجوی رؤیاها بوده و یا بدنبال اظهاراتی روانه شویم که دیگر افرادی که در حال درنوردیدن همان راه هستند، بیان می‌کنند. تنها حامی و کمک کننده ما باید ایمان باشد. برای اینکه ایمان - چیزی پاکیزه و شفاف بوده و در درون خود ما بوجود آمده و با چیز دیگری اشتباه نمی‌شود. روزی یک نویسنده در حال گفتگو با یک پدر روحانی بوده و از او پرسید که تجربه خدا چه می‌باشد.

پدر مقدس پاسخ داد:

- نمی‌دانم. من گل چیزی که تا به امروز داشته‌ام، تجربه‌ام از ایمانم به خدا بوده است. و این خود خیلی مهم است.

* * *

استاد می‌گوید:

عفو و بخشش یک راه دوطرفه است. همیشه و هر وقت که کسی را می‌بخشیم، همچنین خودمان را هم عفو می‌کنیم. اگر نسبت به دیگران مهربان بوده و آنها را تحمل کنیم، پذیرفتن اشتباهات شخصی خودمان هم راحت‌تر خواهد بود. باین ترتیب، بدون عذاب و گناه و بدون تلخ‌کامی، موفق خواهیم شد تا اعمالمان را در مقابل زندگی بهبود ببخشیم. هنگامی که - بخاطر سادگی و صداقت - اجازه می‌دهیم، نفرت، حسادت و تحمل ناپذیری در حول و حوش و اطرافمان به نوسان و

استاد از شاگردش خواست تا یک میز بسازد. وقتی که میز تقریباً آماده بود - فقط کوبیدن چند میخ بر روی قسمت بالائی آن باقی مانده بود - استاد به او نزدیک شد. شاگرد، میخها را با سه ضربه دقیق بر روی میز کوبید. معذالک یکی از میخها سخت تر بوده و شاگرد مجبور شد تا یک ضربه دیگر وارد کند. ضربه چهارم، میخ را کمی بیشتر فرو برده و چوب ترک برداشت.

استاد گفت:

- دست شما عادت به زدن سه ضربه چکش داشت. هنگامی که هر عملی تبدیل به یک عادت می شود، در آن صورت مفهومش را از دست داده و می تواند باعث ایجاد ضرر و زیان شود.

«هر عملی یک عمل می باشد و فقط یک راز وجود دارد:
هرگز اجازه ندهید که عادت ها، اعمالتان را هدایت کنند.»

* * *

نزدیک شهر سوریا در اسپانیا، یک معبد و کلیسای کوچکی وجود دارد که بر روی تخته سنگی کنده و ساخته شده است. در طی سالها مردی در آن زندگی می کند که همه چیز را رها کرده و خود را وقف تعمق و تأمل درباره خدا کرده است. مرد مسافر وی را در یک روز عصر پائیزی یافته و با سخاوتمندی تمام از سوی آن مرد روبرو می شود.

پس از تقسیم کردن یک قطعه نان، مرد عابد از او می خواهد که به اتفاق به جویباری در آن نزدیکی رفته تا مقداری قارچ خوردنی جمع آوری کنند.

در میان راه، جوانی به آنها نزدیک می شود و می گوید:

- ای مرد مقدس! من شنیده ام که برای بدست آوردن روشنائی و نور الهی، نبایستی گوشت بخوریم. آیا حقیقت دارد؟

آن مرد پاسخ داد:

- با شادمانی هرآنچه که زندگی به تو عرضه می‌کند را بپذیر. در این صورت بر علیه روح مقدس هرگز گناهی نخواهد کرد. اما از سوی دیگر بر علیه سخاوتمندی زمین کُفر نگفته و بی‌حرمتی نکن.

* * *

استاد می‌گوید:

اگر راهتان خیلی سخت می‌باشد، سعی کنید تا به قلبتان گوش کنید. همچنین سعی کنید تا سر حد امکان با خودتان صادق باشید، تا به این ترتیب با پیگیری آن راه، بها و ارزش رؤیاهایتان را پردازید.

اگر باز هم و با همه این تفاسیر شما همچنان در چنگال زندگی هستید، در این صورت لحظه‌ای فرا می‌رسد که شکوایه کردن ضروری می‌باشد. این کار را با احترام انجام بدهید، همانند پسری که شکایت نزد پدرش می‌برد، اما فقط سعی کنید تا خواهان کمی توجه و کمک بیشتری بشوید. خداوند پدر و مادر است و پدران و مادران همیشه خواهان بهترین چیزها برای فرزندان‌شان هستند. احتمال دارد که روند آموزشها و تعالیم کم فشرده و سنگین باشد، و تقاضای کمی مکث و درنگ و محبت کردن هیچ اشکالی ندارد.

اما هرگز اغراق نکنید. ایوب پیامبر در ساعت و وقت بموقعش اعتراض کرد و تمامی اموال و دارائیش به وی بازگردانده شد. آل افید عادت داشت تا نسبت به هر چیزی اعتراض و گلایه کند و خداوند دیگر به شکوایه‌هایش گوش نکرد.

جشنهای والنسیا در اسپانیا، مراسم عجیبی داشته که ریشه در جامعه نجاران قدیمی دارد. برای یک سال تمام، هنرمندان و نجاران مجسمه‌های عظیم‌الجثه چوبی می‌سازند. و در هفته جشن، این مجسمه‌ها

را به مرکز میدان اصلی شهر انتقال می دهند. مردم از آنها بازدید کرده و بخاطر آن همه خلاقیت شگفت زده و هیجان زده می شوند. سپس در روز سن خوزه تمامی این آثار هنری - بغیر از یکی - در یک آتش بزرگ و در مقابل چشمان هزاران نفر انسان کنجکاو سوزانده می شوند. یک توریست انگلیسی با مشاهده زیانه‌های عظیم آتش که به سوی آسمانها شعله‌ور می شدند، پرسید:

- برای چه این همه کار و زحمت بیهوده به هدر می رود؟

یک اسپانیولی پاسخ داد:

- شما هم یکروز به پایان خواهی رسید. و تصور کنید که در آن لحظه، فرشته‌ای از خداوند بپرسد: «برای چه آن همه تلاش و زحمت به هدر رفت؟»

* * *

مرد بسیار با تقوا و پارسائی، ناگهان تمامی ثروت و دارائیش را از دست داد. و او چون می دانست که خداوند قادر متعال در هر لحظه از زندگی می تواند به او کمک کند، شروع به دعا کردن نمود:

- خدایا کاری کن تا من در مسابقهٔ بخت آزمائی برنده شوم.

او برای سالها و سالها دعا کرده و همچنان فقیر باقی مانده بود. سرانجام روز مرگش فرا رسید و چون انسان باتقوائی بود، مستقیماً به بهشت رفت.

به آنجا که رسید، از داخل شدن خودداری کرد و اظهار داشت که تمام روزهای زندگانی و حیاتش را بر طبق تعالیم مذهبی که به او آموزش داده بودند، سپری کرده است و خداوند هرگز به او کمک نکرد تا در بخت آزمائی برنده شود.

مرد پارسا، آشفته و ناراحت گفت:

- تمام چیزهائی که خداوند به من وعده داده بود، چیزی بیشتر از یک دروغ نبود.

خداوند پاسخ داد:

- من همیشه آماده کمک به شما برای برنده شدن بودم، اما هرچه که بیشتر قصد یاری داشتیم، شما هرگز یک بلیط بخت آزمائی خریداری نکردید.

* * *

یک پیر دانای چینی در حال قدم زدن در یک زمین برفی بود که زنی را در حال گریه کردن دید.

پیرمرد پرسید:

- برای چه گریه می کنید؟

- برای آن که به یاد گذشته ام می افتم، به یاد جوانی ام، زیبایی که در آئینه می دیدم و مردانی که به آنها عشق ورزیده ام. خداوند با من بیرحم بوده است، چرا که به من حافظه داده است. او می دانست که من بهار زندگانی ام را بخاطر آورده و گریه می کنم.

پیرمرد دانا در اینجا به نقطه مشخصی در آن زمین برفی برای مدتی خیره ماند. آن زن نیز ناگهان دست از گریه کردن برداشت و پرسید:

- به چه چیزی نگاه می کنید؟

مرد دانا گفت:

- یک زمین پر از گل سرخ. خداوند با من مهربان و سخاوتمند بوده است. چرا که به من حافظه داده است. او می دانست که در زمستان من می توانم همیشه بهار را به خاطر بیاورم و خندید.

* * *

استاد می گوید:

افسانه شخصی آنچنان که به نظر می‌رسد ساده نیست. برعکس، می‌تواند یک فعالیت خطرناک باشد. وقتی که چیزی را خواستار می‌شویم، انرژیهای پر قدرتی را بحرکت درمی‌آوریم و دیگر نمی‌توانیم معنای واقعی زندگی را از خودمان مخفی کنیم. وقتی که خواهان چیزی می‌شویم، به انتخاب بهای پرداختی می‌پردازیم.

دنبال کردن یک رؤیا بهائی دارد. می‌تواند منجر به خواستن این مطلب شود که عادات قدیمی خود را ترک کرده، ما را با مشکلاتی روبرو کرده، ناامید شدنهای را دنبال داشته باشد و...

اما هرچقدر هم که این قیمت بالا باشد، هرگز در حد و اندازه بهائی نیست که فردی به تجربه افسانه شخصی‌اش پرداخته باشد. برای اینکه در یکی از همین روزها به پشت سرش نگاه کرده و تمام کارهایی که انجام داده است را ببیند و از قلب خودش این سخن را بشنود که: «زندگی‌ام را بهدر دادم.» قبول کنید که این بدترین جمله‌ای است که یک نفر امکان دارد آن را بشنود.

* * *

کاستانیدا در یکی از کتابهایش نقل می‌کند که یکبار استادش به او دستور داده که از این به بعد بند کفشهایش را برخلاف آن روشی که بحال می‌بست، ببندد.

کاستانیدا نیز اطاعت کرد و گمان برد که در حال یادگیری بکار بردن یک ابزار نیرومند از قدرت می‌باشد. ماهها بعد برای استادش تعریف کرد که به لطف آن تمرین جادویی، سریعتر از گذشته مطالب را فرا می‌گیرد. گفت:

- با تغییر جهت دادن مسیر بند کفشها، انرژی منفی را تبدیل به انرژی مثبت کردم.

و استادش نیز قهقهه‌ای بلند سر داد.

- بندهای چرمی هرگز انرژی را تغییر نمی‌دهند. من به این خاطر به شما دستور این کار را دادم، برای این که هر زمان که کفشتان را می‌پوشید، به خاطر داشته باشید که در یک کارآموزی جادوگری هستید. و این ضمیر و هشیاری شما در یادگیری بوده - و نه بند کفش - که باعث رشد شما شد.

* * *

استادی صدها شاگرد داشت. همه آنها در سر ساعت مشخصی مشغول خواندن نماز و دعا می‌شدند، بغیر از یکی از آنها که همیشه مست بود. استاد در روز مرگش آن شاگرد دائم‌الخمر را فراخواند و به او اسرار پنهان را انتقال داد. دیگر شاگردان با دیدن این موضوع برآشفته شدند. آنها می‌گفتند:

- چه شرمساری! ما بخاطر چه استاد نادانی فداکاری می‌کردیم که حتی نمی‌تواند ویژگیهای ما را ببیند.

اما استاد در پاسخ آنها گفت:

- من باید آن اسرار را به کسی که خوب می‌شناختم، انتقال دهم. آنهایی که بسیار باتقوی می‌آیند، معمولاً غرور و خودپسندی و تحمل‌ناپذیری دیگران را پنهان می‌کنند. به همین خاطر تنها شاگردی که می‌توانستم عیب و نقص او را ببینم، انتخاب کردم: یعنی مستی و شرابخواری.

* * *

سخنانی حکیمانه از پدر روحانی سیستریسنه مارکوس گارسیا:

«گهگاه اتفاق می‌افتد که خداوند نعمت خاصی را بازپس می‌گیرد تا بندگانش فراتر از الطاف و خواسته‌هایشان، بتوانند قدر آن نعمت از دست رفته را درک کنند. او می‌داند که تا چه حدی می‌تواند روحی را بیازماید.

و هرگز از آن حد فراتر نخواهد رفت.

در این لحظات هرگز نباید بگوئیم که خداوند ما را ترک کرده است. او هرگز چنین کاری نمی‌کند: ما می‌توانیم، هر از چندگاهی ترکش کنیم. اگر خداوند آزمون و امتحان بزرگی بر سر راهمان قرار دهد، همچنین نعمات کافی به ما عطا خواهد کرد - و من می‌گویم که بیشتر از حد کافی - تا بتوانیم از آن سلامت عبور کنیم.

هنگامی که احساس می‌کنیم که از چهره و رخسارش دور شده‌ایم، باید از خودمان پرسیم: «آیا ما می‌توانیم از آن چیزی که او بر سر راهمان قرار داده است، استفاده کنیم؟»

* * *

گهگاه می‌شود که ما روزها و یا هفته‌های متوالی را بدون دریافت هیچ ژست و حرکت محبت‌آمیزانه‌ای از هم‌نوعان سپری می‌کنیم. بی‌شک دورانی سخت می‌باشد که گرمای انسانی تحلیل رفته و زندگی به یک تلاش بسیار سخت و مشکل بقا و ادامه حیات تبدیل شود. استاد می‌گوید:

باید اجاق و آتش‌دان محبت خودمان را امتحان و بازرسی کنیم. باید هیضم بیشتری داخل آن ریخته و سعی در روشنائی بخشیدن به سالن تاریکی که زندگی ما در آن تغییر یافته است، بکنیم. هنگامی که صدای جرق جرق کردن آتش خودمان، چوبی که ترکیده و داستانهائی که شعله‌های آتش نقل می‌کنند را می‌شنویم امیدواری به ما برگردانده خواهد شد. اگر قادر به عشق ورزیدن باشیم، همچنین قادر خواهیم بود تا مورد عشق و محبت هم قرار بگیریم، فقط مسأله، مسأله زمان است.

* * *

شخصی لیوانی را هنگام شام خوردن شکست.

اظهار داشتند:

- این نشانه خوش شانسی است.

تمامی حاضرین این سنت را بخوبی می‌شناختند.

یکی از خاخامهائی که عضوی از این گروه بود، پرسید:

- به چه خاطر این نشانه خوش شانسی است؟

همسر مرد مسافر گفت:

- نمی‌دانم، شاید یک روش قدیمی برای آن باشد که مهمان احساس

راحتی کند.

خاخام پاسخ داد:

- نه، این توضیح درستی نیست. برخی سنتهای یهودی می‌گویند که هر

انسانی دارای یک نوار و یا دوره شانس می‌باشد و در طول زندگی از آن

استفاده می‌کند. خال او می‌تواند کاری کند که این دوره شانس به او

منفعت برساند، البته اگرچه فقط برای مواردی از آن استفاده کند که واقعاً

به آن نیاز دارد و یا می‌تواند در اثر سهل‌انگاری آن را از دست بدهد.

همچنین ما یهودیها می‌گوییم "خوش‌شانسی" هنگامی که یک لیوان

شکسته می‌شود. اما به این معناست که: چه خوب، شما شانستان را در

سعی کردن برای جلوگیری از آنکه آن لیوان نشکند، به هدر نداده‌اید. در

این صورت، می‌توانی آن را در کارها و مسائل مهمتری بکار ببرید.

* * *

آبراهام راهب، متوجه شد که نزدیکی صومعه سیکتا، شخص عابدی

زندگی می‌کند که به دانائی شهرت دارد.

نزد وی رفته و از او پرسید:

- اگر امروز شما زن زیبائی را در رختخوابتان بیابید، موفق خواهید شد

تا فکر کنید که او یک زن نمی‌باشد؟

مرد عالم پاسخ داد:

- نه، اما موفق خواهم شد که خودم را کنترل کنم.

راهب ادامه داد:

- و اگر در صحرا و بیابان مقدار زیادی سکه طلا بیابید، آیا موفق

خواهید شد آنها را همانند یک مشت سنگ ببینید؟

مرد دانشمند گفت:

- نه، اما موفق خواهم شد خودم را کنترل کنم و آنها را تصاحب نکنم.

راهب همچنان پافشاری می‌کرد:

- و اگر شما با دو برادر روبرو شوید، که یکی از آنها از شما نفرت

داشته و دیگری به شما علاقمند باشد، موفق خواهید شد تا گمان بیرید که

هردوی آنها یکسان هستند؟

و مرد عالم پاسخ داد:

- همان طور که در درون رنج خواهم برد، همان رفتاری را که با

برادری که به من علاقمند می‌باشد، دارم را با برادری که از من نفرت دارد

خواهم داشت.

آبراهام راهب پس از بازگشتش برای شاگردان گفت:

- می‌خواهم برای شما توضیح دهم که یک عالم و دانشمند چه کسی

می‌باشد. کسی است که بجای کشتن هواهای نفسانی‌اش، آنها را کنترل

می‌کند.

* * *

دبلیو. فریزر در طی تمام مدت عمرش دربارهٔ فتح غرب آمریکا

مطلب می‌نویسد. او که مغرور و مفتخر از اینکه در کارنامه‌اش ساخت

فیلم با شرکت گری کوپر را دارد، نقل می‌کند که دفعات بسیار نادری در

زندگی‌اش پیش آمده بود تا نسبت به چیزی احساس کسالت کند.

او گفت:

- من چیزهای بسیاری با کاشفان آمریکائی آموختم. بر علیه سرخپوستان می جنگیدند، از بیابانها عبور می کردند، به دنبال آب و غذا در مناطق دوردست می گشتند. تمامی اتفاقات آن دوران معرف یک ویژگی عجیب هستند: که آن کاشفان و استعمارگران فقط درباره چیزهای خوب مطلبی نوشته و یا با یکدیگر به گفتگو می نشستند. بجای اعتراض کردن، به نواختن موسیقی و ساختن جوک درباره مشکلات و مصائب روبرو شده می پرداختند. به این ترتیب موفق به دور ساختن ناامیدی و افسردگی می شدند. و امروز من با این که هشتاد و هشت سال دارم، همچنان سعی در داشتن همان روش و رفتار دارم.

* * *

متنی که از یک قطعه شعر متعلق به جان موئیر برگرفته و تنظیم شده است:

«می خواهم روحم را آزاد بگذارم،

برای آن که بتواند از تمامی عطیه‌هائی که ارواح مقدس آنها را دارا هستند، بهره‌مند شود.

و هنگامی که این امر میسر گردید، سعی نخواهم کرد تا هلال ماه را شناخته و یا اشعه‌های خورشید را تا رسیدن به چشمه‌اش دنبال کنم. بدنبال درک و فهم زیبایی ستارگان و یا انزوای مصنوعی انسان نیز نخواهم بود.

زمانی که توانستم تا آزادسازی روحم را بیاموزم، سپیده‌دم را تعقیب کرده و سعی در بازگشتن با او از طریق زمان خواهم نمود.

وقتی که یاد گرفتم تا چگونه روحم را آزاد سازم، در جریانات ناطیسی که یک اقیانوس را تخلیه کرده و در آن تمامی آنها با یکدیگر

تلاقی پیدا کرده و روح دنیا را تشکیل خواهند داد، غوطه‌ور خواهم شد. هنگامی که یاد گرفتم چگونه روح خود را آزاد و رها کنم، سعی خواهم کرد اوراق باشکوه آفرینش را از ابتدایش بخوانم.»

* * *

یکی از سمبل‌های مقدس مسیحیت، چهره و شمایل پلیکان می‌باشد. توضیح آن نیز ساده است: در فقدان کامل غذا، پلیکان سینه‌اش را با منقارش باز کرده و از گوشت بدن خودش به جوجه‌هایش، غذا می‌دهد. استاد می‌گوید:

بسیاری از اوقات قادر به درک نعماتی که به ما رسیده‌اند، نیستیم. بسیاری از دفعات متوجه نمی‌شویم که کاری که خداوند برای ما انجام می‌دهد، از نظر روحی ما را تغذیه می‌کند. داستانی درباره پلیکانی وجود دارد که در طول یک زمستان سخت، با قربانی کردن خود و با ارائه گوشت تن خویش به فرزندان موفق به زنده نگاه داشتن آنها می‌شود. و هنگامی که در پایان از فرط لاغری جان می‌دهد، یکی از جوجه‌هایش به آن دیگری می‌گوید:

- چه خوب! من دیگر از این که مجبور بودم تا هر روز یک نوع غذا را بخورم، خسته شده بودم.

* * *

اگر شما از چیزی ناراضی هستی - اگرچه چیز خوبی بوده و شما مایل هستید انجامش دهید، اما موفق نمی‌شوید - همین حالا صبر کنید. اگر کارها خوب پیش نمی‌روند، فقط دو حالت و توضیح وجود دارد: یا پشتکار و استقامت شما در حال آزمایش می‌باشد و یا شما باید راهتان را تغییر دهید. برای کشف این مطلب که کدام یک از این دو گزینه صحیح است - چرا که اعمالی متضاد هستند - از سکوت و دعا استفاده

کنید. در طی مدت کوتاهی کارها و مسائل بشکل اسرارآمیزی روشن و واضح خواهند شد، تا آنکه شما از نیروی کافی برای انتخاب برخوردار شوید. پس از آن که تصمیمتان را گرفتید، آن گزینه دیگر را کاملاً فراموش کنید. به راهتان ادامه دهید، برای آنکه خداوند، خدای شجاعان می باشد.

دومینگوز ساینو می گوید:

«همه چیز به پایان خوشی ختم می شود. اگر کارها خوب به پیش نمی روند، برای آن است که شما به پایان نرسیده اید.»

* * *

نلسون موتای موسیقیدان در باحیا بود که تصمیم به انجام دیداری از مائه منینها از گاتوس گرفت، لذا سوار یک تاکسی شد. در راه راننده کنترل ماشین را از دست داد و در میان جاده و با سرعتی بسیار، واژگون گردید، اما - بغیر از ترس و وحشت - حادثه بغرنجی روی نداد. نلسون نیز پس از روبه رو شدن با مائه منینها^(۱) اولین چیزی که برایش تعریف کرد، حادثه داخل جاده بود. او گفت:

- حوادث خاصی روی می دهند که از قبل نوشته شده اند، اما خداوند به گونه ای برنامه ریزی می کند که ما از آنها بدون مشکل و خطر خاصی بگریزیم. مانند این حادثه فوق در سرنوشت شما که در این مقطع خاص از زندگیتان مقرر شده بود. و نتیجه گرفت:

- اما، همانطور که شما می بینید، همه چیز روی داد، و هیچ اتفاقی

نیفتاد.

* * *

یک زن زائر هنگامی که مرد مسافر از سالن کنفرانس خارج گردید، گفت:

- در گفتگوی شما درباره راه سانتیاگو چیزی کم بود.
او گفت:

- برای من مشخص است که اکثر زائران و مسافران - حال چه در راه سانتیاگو و یا در دیگر راههای زندگی - همیشه سعی در دنبال کردن ریتم و روش دیگران دارند.

در آغاز راه زیارتی‌ام، سعی در همراهی کردن گروهم داشتم. خسته می‌شدم، از بدنم بیشتر از آنی که می‌توانست ارائه بدهد، انتظار داشتم، عصبی و هیجانزده بودم و سرانجام در تاندولهای پای چپم مشکل پیدا کردم.

وقتی که برای دو روز از عمل راهپیمائی و همراهی با گروهم بازماندم، متوجه شدم که فقط در صورتی موفق به رسیدن به سانتیاگو خواهم شد که از ریتم شخصی خودم پیروی کنم.

بیشتر از دیگران معطل شده و تگه‌های بسیاری از راه را باید به تنهایی طی می‌کردم، اما فقط بخاطر اینکه به ریتم مشخص خودم احترام گذاشتم، توانستم راه را کاملاً بیمایم. از آن زمان به بعد این فرمول را برای هر کار دیگری که در زندگی قصد انجامش را داشتم بکار می‌برم.

* * *

کیراسوس امپراطور پادشاهی لیدی مصمم شده بود تا به امپراطوری پارس با ایران زمین حمله کند، اما با همه این احوال تصمیم بر آن گرفت تا با یک پیشگوی یونانی در این باره مشورت کند.

پیشگو گفت:

- شما انتخاب شده‌اید تا یک امپراطوری بزرگ را نابود کنید.
 کراسوس نیز خوشحال از این موضوع، اعلان جنگ داد. اما پس از دو روز نبرد، لیدی مورد هجوم ایرانیها قرار گرفته، پایتخش ویران و غارت شد و شخص کراسوس نیز اسیر گردید. وی آشفته و ناراحت از سفیرش در یونان خواست که نزد آن پیشگو رفته و به او بگوید که ایشان را فریب داده است.

پیشگو به سفیر پاسخ داد:

- نه، شما فریب نخوردید. شما یک امپراطوری بزرگ را ویران ساختید: لیدی.

استاد می‌گوید:

«زبان نشانه‌ها در مقابل ما قرار دارد، برای ما آموزش بهترین راه عمل کردن به آن می‌باشد. در عین حال بسیاری از اوقات سعی در منحرف کردن این نشانه می‌کنیم، به شکلی که آنها با آن کاری که قصد انجامش را به هر نحوی داریم، مطابقت می‌کنند.»

* * *

بوسکا گلیا داستان چهارمین شاه جادوئی را نقل می‌کند که او هم درخشیدن ستاره را بر فراز شهر بلن^(۱) را دید. اما همیشه به جاهائی که مسیح می‌توانست در آنجا باشد دیر می‌رسید، برای این که فقرا و بینوایان از محل کمکهای او زندگی می‌کردند.

پس از سی سال دنبال کردن قدمهای مسیح در سرزمینهای مصر، گالیلیعا و بتانیا، شاه جادوئی سرانجام به اورشلیم رسید. اما دیگر دیر شده

۱. حایی که حضرت عیسی در آن به دنیا آمده است. ام

بود، عیسای طفل تبدیل به مرد بزرگی شده بود و در آن روز در حال به صلیب کشیده شدن بود.

شاه برای مسیح تعدادی مروارید خریده بود، اما مجبور شده بود برای کمک به افراد نیازمندی که در طی راهش دیده بود، آنها را بفروشد. و فقط یک عدد مروارید برایش باقی مانده بود، اما دیگر آن ناجی آزادبخش مرده بود.

شاه جادوئی با خود فکر کرد:

«در مأموریت زندگی شکست خوردم.»

در این لحظه صدایی به گوشش خورد:

- برخلاف آنچه که فکر می‌کنی، تو در طول تمام زندگانت مرا پیدا کردی. من عریان بودم و تو به من لباس پوشاندی. من گرسنه بودم، تو به من غذا دادی. من زندان بودم و تو به دیدار من آمدی. من همراه با تمام بینوایان در راه تو بودم، و به خاطر آن همه هدیه از تو متشکرم.

* * *

یک داستان علمی - خیالی از جامعه‌ای صحبت می‌کند که تقریباً همه مردم با یک مهارت و استعداد خاصی به دنیا می‌آمدند. تکنیسین، مهندس و یا مکانیک. فقط تعداد کمی بدون هیچ مهارتی متولد می‌شوند. و این افراد به تبعیدگاهی برای دیوانگان فرستاده می‌شدند چرا که فقط افراد دیوانه قادر به ارائه هیچ کمکی به اجتماعشان نبودند.

یکی از این دیوانگان دست به طغیان و شورش زد. تبعیدگاه دارای کتابخانه‌ای بود و او سعی در یادگیری هرچه که می‌توانست درباره علوم و هنر نمود. هنگامی که دیگر متقاعد بر این شده بود که به اندازه کافی چیز می‌داند، تصمیم به فرار گرفت، اما دستگیر شد و به یک مرکز مطالعات بیرون از شهر برده شد.

یکی از مسئولین مرکز گفت:

- خوش آمدید! شما دقیقاً همان افرادی هستید که وادار به کشف راه خودتان شده و ما بیشتر آن را تحسین می‌کنیم. از حالا به بعد هر کاری که خواستید، می‌توانید بکنید، چرا که به لطف اشخاصی همانند شما می‌باشد که دنیا موفق به پیشرفت شده است.

* * *

مرد بازرگان قبل از عزیمت به یک سفر طولانی، از همسرش خداحافظی نمود.

زن گفت:

- شما هرگز هدیه‌ای در حد و اندازه من به من نداده‌ای.

مرد پاسخ داد:

- زن ناشکر، تمام چیزهایی که من تا به حال به تو داده‌ام حاصل سالها کار و تلاشم بوده است. دیگر چه چیزی می‌توانستم بدهم؟
- چیزی که به زیبایی من باشد.

برای مدت دو سال زن منتظر هدیه شوهرش ماند. سرانجام مرد بازرگان بازگشت.

او گفت:

- بالاخره موفق شدم تا چیزی که به زیبایی تو باشد را بیابم. به خاطر ناسپاسی تو غمگین بودم و گریه کردم، اما تصمیم گرفتم آرزویت را برآورده کنم. تمام این مدت را با خود فکر کردم که چه هدیه‌ای می‌تواند به زیبایی تو باشد، اما سرانجام آن را یافتم.
و یک آئینه کوچک به همسرش داد.

* * *

نیچه فیلسوف معروف آلمانی یک بار گفت:

«زندگی ارزش آن را ندارد تا درباره هر چیزی جز و بحث کرد.
 هراز چندگاهی اشتباه کردن، جزئی از شرایط انسانی می باشد.»
 استاد می گوید:

افرادی وجود دارند که درباره کوچکترین جزئیات به سؤال و جواب
 می پردازند. خود ما هم بسیاری از اوقات اجازه اشتباه کردن به خودمان
 نمی دهیم.

چیزی که با این طرز رفتار و عملکرد به دست می آوریم، ترس از
 پیشروی کردن است.

ترس از اشتباه کردن، دری است که ما را در قصر میان حال و متوسط
 بودن مجبوس و و مسدود می کند. اگر موفق به پیروز شدن بر این ترس
 شویم، در حال برداشتن گام مهمی در مسیر آزادیمان خواهیم بود.

* * *

یک کارآموز و شاگرد از نیستروس راهب از صومعه سکتا پرسید:
 - چه کارهایی باید انجام دهم تا خداوند از من راضی و خشنود باشد؟
 - ابراهیم خلیل از غریبه‌ها پذیرائی می کرد و خداوند خوشحال و
 راضی بود. الیاس پیامبر از غریبه‌ها خوشش نمی آمد و خداوند از این
 عمل او راضی و خشنود بود. داود نبی از کاری که انجام می داد احساس
 غرور و افتخار می کرد و خداوند را از او خوشش می آمد. صاحب میخانه
 در مقابل محراب از کاری که انجام می داد احساس شرمساری می کرد و
 خداوند از این کار او خوشحال می شد. یحیی تعمیدگر به سوی بیابان رفته
 و خداوند خشنود گردید. یونس پیامبر به سمت شهر بزرگ نینوا رفت و
 خداوند شادمان گردید.

«از روحتان بپرسید که او تمایل به انجام چه کاری دارد. هنگامی
 که روح انسان مطابق و موافق با آرزوها و خواسته‌هایش همراهی

می‌کند، در آن موقع خداوند از آدمی خشنود و راضی می‌گردد.»

* * *

یک استاد بودائیسیم پیاده با شاگردانش به مسافرت می‌رفت که متوجه شد میان آنان این جزو بحث در گرفته که چه کسی از مابقی ارشدتر و بزرگ‌تر است.

یکی می‌گفت:

- من حدود پانزده سال است که در حال عبادت و تفکر هستم.

دیگری می‌گفت:

- من از وقتی که از خانه پدری‌ام خارج شده‌ام، مدام در حال دادن صدقه و انجام کارهای خیرخواهانه هستم.

نفر سومی می‌گفت:

- من همیشه تعالیم و فرامین بودا را تعقیب کرده‌ام.

در نیمروز، در زیر یک درخت سیب برای استراحت نشستند.

شاخه‌های درخت که پر از میوه بودند، تا نزدیکی زمین خم شده بود.

در اینجا بود که استاد شروع به حرف زدن کرد:

- هنگامی که یک درخت پر از میوه باشد، شاخه‌های خم شده و زمین

را لمس می‌کنند. به همین صورت، هرکسی که متواضع‌تر باشد، عالم و خردمند حقیقی است.

هنگامی که درختی میوه ندارد، شاخه‌هایش مغرور و متکبر هستند. به

این ترتیب، ابلهان و نادانها همیشه خود را برتر از همنوعانشان می‌دانند.

* * *

در شام آخر، عیسی مسیح (ع) با شدتی یکسان دو تن از حواریون را

متهم به خیانت نمود. هر دوی ایشان مرتکب جنایاتی پیش‌بینی شده از

سوی مسیح شده بودند.

خوداس ایسکارتوس، در خودش سقوط کرده و محکوم گردید. پدر و نیز پس از آن که برای سومین بار تمامی چیزهائی را که به آنها اعتقاد داشت، انکار نمود، در خودش سقوط نمود.

اما در لحظه حساس و مهم، پدر و متوجه معنای واقعی پیام عیسی گردید. لذا تقاضای عفو و بخشش کرده و با فروتنی و تواضع به راهش ادامه داد.

او هم می‌توانست خودکشی را انتخاب کند، اما در عوض، با دیگر حواریون روبرو گردیده و باید چنین چیزی گفته باشد:

«بسیار خوب، تا هنگامی که نسل بشر دوام دارد، از اشتباه من سخن بگوئید، اما اجازه دهید آن را اصلاح کنم.»

پدر و متوجه گردید که عشق عفو می‌کند، اما خوداس هیچ چیز متوجه نشد.

* * *

یک نویسنده معروف با دوستی مشغول قدم زدن بود که متوجه پسربچه‌ای شد که بدون توجه به کامیونی که بسرعت می‌آمد در حال گذاشتن از جاده بود. شخص نویسنده - در یک ثانیه - به مقابل آن کامیون پریده و موفق به نجات پسربچه شد. اما قبل از آن که کسی به خاطر آن عمل قهرمانانه او را مورد تشویق خود قرار دهد، کشیده‌ای به صورت آن بچه زد.

او گفت:

- پسر! هرگز تحت تأثیر ظواهر امر قرار نگیر. به این دلیل نجاتت دادم تا نتوانی از خیل مشکلاتی که بعنوان یک فرد بالغ خواهی داشت فرار کنی.

استاد می‌گوید:

گهگاه از انجام کار خوب شرم داریم. احساس گناه ما همیشه سعی در گفتن این مطلب را به ما دارد که هنگامی که با سخاوتمندی عمل می‌کنیم، همچنین سعی در تحت تأثیر قرار دادن دیگران، اغوا و تحریک کردن خداوند و... داریم. پذیرش این مطلب بنظر سخت می‌آید که طبیعت ما، اساساً خوب می‌باشد، اما آنچنان حرکات و ژستهای خوب را با طعنه و گوشه کنایه می‌پوشانیم که گوئی عشق مترادف سستی و ضعف می‌باشد.

* * *

او به میز نگاهی انداخته و به بهترین سمبل خود بر روی زمین فکر می‌کرد. در مقابلش انارهای گالیلا، ادویه‌جات سول، خشکبار سوریه و خرماهای مصر قرار داشتند.

باید دستش را برای تقدس بخشیدن به یکی از این چیزها دراز کرده باشد، هنگامی که ناگهان به یاد آورد که پیامی که به همراه داشت برای همه انسانها و در تمام مکانها بود.

و شاید انار و خرما در برخی جاهای این دنیا وجود نداشته باشند. او نگاه دیگری به اطرافش انداخت و فکر دیگری به ذهنش رسید: نه انار، نه خرما، نه میوه. معجزه آفرینش بخودی خود متظاهر می‌گشت، بدون هیچ‌گونه دخالتی از سوی انسان. در این صورت بود که او نان را گرفته، به آن برکت داده، سپس تکه تکه اش کرده و در حالیکه مابین شاگردانش تقسیم می‌کرد، گفت:

اینها را گرفته و همه شما از آن بخورید، چرا که این بدن من است. برای این که نان در همه جا یافت می‌شود. و برای اینکه نان، برخلاف خرما، انار و میوه‌های سوریه، بهترین سمبل راه تا خداوند می‌باشد. نان محصول زمین و "کار انسان" است.

* * *

فرد تردست در میان میدان اصلی شهر توقف کرده، سه عدد پرتقال در دست گرفته و شروع به پرتاب آنها به بالا و پائین می‌کند. مردم در اطراف او جمع شده و توجهشان معطوف زیبایی و ظرافت حرکات او می‌شود.

یکی از مردم حاضر در میدان به مرد مسافر می‌گوید:
- زندگی کم و بیش اینچنین است. همیشه یک پرتقال در هر کدام از دستانمان داشته و یکی را به هوا پرتاب می‌کنیم و تمام تفاوت موجود در همین جاست. با مهارت و تجربه کافی و کاملی بازسازی شده، اما مسیر و راه خودش را دارد.

اینچنین است که همانند این فرد تردست، آرزو و رؤیائی را در دنیا پرتاب کرده و برای همیشه بر روی آن کنترل نداریم. در این موقع است که باید آن را به خداوند تحویل داده و از او بخواهیم که در زمان مناسب خودش، با شرافت و عزت مسیر خود را طی کرده و بموقع و سالم در دستان ما سقوط کرده و بیافتد.

* * *

یکی از قویترین تمرینهای رشد درونی، توجه کردن به کارهایی است که غیرارادی و به شکل اتوماتیک انجام می‌دهیم. کارهایی همانند نفس کشیدن، پلک زدن چشمان و یا دقت داشتن به مسائل دور و برمان. هنگامی که این کار را انجام می‌دهیم، در آن صورت اجازه خواهیم داد تا مغزمان با آزادی بیشتری فعالیت کند. - بدون دخالت خواسته‌ها و آرزوهایمان. در این صورت مشکلات خاصی که به نظر غیرقابل حل شدن می‌آمدند سرانجام برطرف شده و موانعی که در نظرمان عبورناپذیر نشان می‌دادند، بدون سعی و تلاش خاصی پشت سر گذاشته خواهند شد.

استاد می‌گوید:

«هنگامی که شما نیازمند روبه‌رو شدن با موقعیت مشکلی هستید، سعی کنید تا از این تکنیک استفاده کنید. خواستار کمی نظم و ترتیب شوید، اما نتایج شگفت‌انگیز خواهند بود.»

* * *

مردی در یک بازارچه مشغول فروش تعدادی لیوان بود. یک زن به او نزدیک شده و به اجناس او نگاهی انداخت. برخی از قطعات بدون نقشه بوده و تعدادی دیگر با ظرافت تمام نقاشی شده بود. زن نیز قیمت آنها را پرسیده و با شگفتی تمام متوجه شد که بهائی یکسان دارند. او پرسید:

- چگونه است که لیوان نقاشی شده و یک لیوان ساده قیمتی یکسان دارند؟ به چه خاطر برای کاری که زحمت بیشتری کشیده و زمان بیشتری صرف کرده‌اید برابر پول می‌گیرید؟

مرد فروشنده پاسخ داد:

- من یک هنرمند هستم. می‌توانم به خاطر لیوانی که ساختم از شما پول بگیرم، اما به خاطر زیبایی خیر. زیبایی مجانی است.

* * *

مرد مسافر هنگام خروج از کلیسا احساس تنهایی و انزوا می‌کرد که ناگهان توسط یک دوست غافلگیر شد: من باید با شما صحبت می‌کردم. مسافر داستان ما در آن ملاقات نشانه‌ای یافت و آنچنان هیجان‌زده شد که شروع به صحبت درباره تمام چیزهایی که مهم تصور می‌کرد، پرداخت. از نعمات الهی صحبت کرده و از عشق گفت و اظهار داشت که آن دوست برای او نشانه‌ای از فرشته‌اش بوده است، چرا که از دقایقی قبل احساس تنهایی کرده و حالا دارای هم‌صحبتی بود.

و آن دیگری در سکوت تمام به سخنانش گوش فرا داده، از او تشکر کرده و سرانجام او را ترک کرد.

به جای خوشحالی، مرد مسافر از هر زمان دیگری بیشتر احساس تنهایی کرد. اما بعداً متوجه شد که هیچانزدگیش اجازه نداده بود تا او به خواسته آن دوست توجهی نکند: گفتگو کردن.

مسافر نگاهی به زمین کرده و کلماتش را دید که بر روی آسفالت خیابان بر روی هم انباشته شده و ریخته‌اند. برای آنکه جهان در آن ساعت خواهان چیز دیگری بود.

* * *

سه پری برای مراسم غسل تعمید یک شاهزاده دعوت شدند. پری اول به او عطیۀ پیدا کردن عشق زندگی‌اش را هدیه کرد. دومی به او پول فراوان داده تا هر کاری که می‌خواهد و اراده می‌کند با آن انجام دهد و سومی به او زیبایی عطا کرد.

اما - همانند تمامی داستانهای کودکانه - جادوگر و ساحری پدیدار گشته و از اینکه به آن مراسم دعوت نشده بود، خشمگین شد و لذا شاهزاده را نفرین کرد:

- و چون شما همه چیز داری، من همچنان به تو بیشتر می‌دهم. تو در هرکاری که انجام بدهی، با استعداد خواهی بود.

شاهزاده به شکل زیبایی رشد کرد و ثروتمند و عاشق پیشه شد. اما هرگز موفق نمی‌شد مأموریتش را در زندگی به سرانجام برساند. او نقاش، مجسمه‌ساز، نویسنده، موسیقیدان و ریاضیدان فوق‌العاده‌ای بود اما موفق نمی‌شد هیچ کدام از آنها را کامل کند، و ای آنکه بعداً تغییر راه داده و قصد انجام کار دیگری را می‌کرد.

استاد می‌گوید:

«همه راهها به یک جا ختم می‌شوند. اما شما راه خود را انتخاب کرده و تا پایان نیز آن را ادامه دهید - سعی نکنید تمام راهها را طی کنید.»

* * *

یک نوشته گمنام قرن ۱۸ از یک کشیش روسی صحبت می‌کند که به دنبال یک راهنمای روحانی بود. یک روز به او گفته شد که در دهکده‌ای در آن نزدیکیها، مرد عابدی وجود دارد که شبانه روز خود را وقف نجات روحهای پریشان می‌کند. راهب مزبور با شنیدن این مطلب، به جستجوی آن مرد مقدس رفت.

راهب گفت:

- می‌خواهم که روح مرا راهنمایی کنید.

مرد زاهد پاسخ داد:

- روح راه مخصوص خود را دارد و فرشته‌ای او را راهنمایی می‌کند.

پس بدون توقف و خستگی دعا بخوانید.

- من نمی‌دانم به این شکل دعا بخوانم. می‌خواهم آن را به من آموزش

بدهی.

- اگر شما نمی‌دانید بدون وقفه دعا بخوانید، در این صورت دعا کنید و

از خوانند بخواید که به شما طرز دعا خواندن بدون وقفه را بیاموزاند.

راهب پاسخ داد:

- اما شما هیچ چیز به من نیاموزاندی.

«هیچ چیز برای آموزش دادن وجود ندارد، برای آن که نمی‌توان

ایمان را همانند علوم ریاضی انتقال داد. اسرار ایمان را بسپزید.

جهان راز خود را برای شما فاش خواهد کرد.»

* * *

آتونيو ماچادو (از شاعران معاصر اسپانیائی) می گوید:

«ضربه به ضربه، قدم به قدم،

ای مسافر، راهی وجود ندارد،

راه با راه رفتن ساخته می شود.

اگر شما به پشت سرتان نگاهی بیاندازید،

تمام چیزی که خواهی دید، علامتهائی از

افرادى هستند که روزی پاهایشان این راه را درنور دیده اند.

ای مسافر، راهی وجود ندارد، راه با راه رفتن ساخته می شود.

استاد می گوید:

- بنویسید. حال یک نامه باشد و یا خاطراتان و یا تعدادی یادداشت

به هنگامی که با تلفن صحبت می کنید. مهم نیست، اما بنویسید.

نوشتن ما را به خدا و هموعانمان نزدیک می کند.

اگر شما می خواهید نقشتان را در این دنیا بهتر درک کنید، پس

بنویسید. سعی کنید تا روحتان را به صورت مکتوب در آورید، اگرچه

هیچکس آن را نخواند. و یا بدتر از آن، اگرچه کسی آن را برخلاف میل

شما خوانده باشد. فقط امر ساده نوشتن به ما کمک می کند تا افکارمان را

منظم و سازماندهی کرده تا به روشنی و وضوح چیزهائی را که ما را احاطه

کرده بینیم. یک ورق کاغذ و یک قلم معجزه می کنند، دردها را دوا کرده،

رؤیاهای تقویت کرده و امیدهای از دست رفته را برمی گرداند.

کلمه و لغت دارای قدرت می باشد.

* * *

راهبهای بیابان تأکید می کردند که باید هزار چندگاه دستهای فرشتگان

را برای عمل کردن باز گذاشت. به همین خاطر گاه به گاه کارهای مسخره

و واهی می کردند، همانند صحبت کردن با گُلها و یا بدون دلیل خندیدن.

کیمیاگران نشانه‌های خداوند را دنبال می‌کنند، نشانه‌هایی که بسیاری از اوقات دارای معنای خاصی نبوده، اما سرانجام ما را به جایی هدایت خواهند کرد.

استاد می‌گوید:

- هیچ ترسی از اینکه شما را دیوانه بنامند نداشته باشید. همین امروز کاری را انجام دهید که با منطقی که شما یاد گرفته‌اید، انطباق نداشته باشد. کمی برخلاف آنچه که تاکنون به شما آموخته‌اند، رفتار کنید. این حرکت و رفتار، هرچقدر هم که کوچک باشد، می‌تواند درها را به سوی یک ماجراجویی بزرگ انسانی و روحانی برای شما باز کند.

* * *

فردی در حال راندن یک اتومبیل مرسدس بنز مجلل بود که یک از چرخهایش پنچر شد. به هنگام تعویض، آن فرد مزبور متوجه شد که جک ماشین بر سر جایش نیست.

همان‌طوری که به دنبال کمک می‌رفت، با خود فکر می‌کرد: «بسیار خوب، تا اولین خانه‌ای که بر سر راهم باشد رفته و از آنها تقاضای کمک و یک جک قرضی بکنم، شاید وقتی صاحبخانه ماشین مرا دید، بخاطر آن جک از من تقاضای پول بکند. چنین ماشینی که نیاز به جک داشته باشد، او از این موقعیت سوءاستفاده کرده و حداقل تقاضای ده دلار از من خواهد کرد.»

و همان‌طوری که راه می‌رود، قیمت هم افزایش می‌یابد. وقتی که به یک خانه می‌رسد و صاحب آن در را برایش باز می‌کند، مرد صاحب ماشین فریاد می‌زند:

- شما یک دزد هستید، یک جک ماشین اینقدر نمی‌ارزد. می‌توانید آن را پیش خودتان نگاهدارید.

کدام یک از ما می‌تواند ادعا کند که هرگز چنین رفتاری نداشته است؟

* * *

میلتون اریکسون، نویسندهٔ یک روش جدید از طرز معالجهٔ امراض می‌باشد که در آمریکا طرفداران بسیار زیادی پیدا کرد. او در دوازده سالگی به مرض فلج اطفال مبتلا شد. ده ماه پس از ابتلا به این بیماری شبی سخنان یک دکتر را شنید که به والدینش می‌گفت:

- فرزند شما، امشب را تا صبح سپری نخواهد کرد.

اریکسون، پس از آن، صدای گریه مادرش را شنید.

با خود فکر کرد: «چه کسی می‌داند؟ اگر من امشب را پشت سر

بگذارم، شاید مادرم هم زجر زیادی نکشد.»

و تصمیم گرفت آن شب را تا سحر نخوابد.

فردا صبح، فریادی برآورد و مادرش را صدا زد:

- من هنوز زنده هستم!

خوشحالی آنها در آن خانه آنقدر زیاد بود که از آن لحظه به بعد،

تصمیم گرفت تا همیشه برای مبارزه با رنج و زجر پدر و مادرش، یک

روز بیشتر مبارزه و مقاومت کند.

او در سن ۷۵ سالگی یعنی در سال ۱۹۹۰ از دنیا رفت و سری کتابهای

مهمی از خودش دربارهٔ ظرفیت و قابلیت عظیمی که انسان برای فائق

آمدن بر محدودیتهای فردی‌اش دارد به جای گذاشت.

* * *

یک شاگرد و کارآموز به پاستور مقدس می‌گوید:

پدر مقدس، من قلبی مملو از عشق به دنیا و روحی عاری و پاکیزه از

هوسهای شیطانی دارم. قدم بعدی من چه می‌باشد؟

راهب نیز از شاگردش خواست تا او را در عیادت از بیماری که به

نهایت ملایمت و دلداری نیازمند است، همراهی کند. پس از دلداری دادن به خانوادهٔ مریض، پاستور راهب متوجهٔ صندوقچه‌ای در یکی از گوشه‌های خانه شد.

او پرسید:

- درون آن صندوق چه می‌باشد؟

برادرزادهٔ مریض گفت:

- لباسهایی که عمویم هرگز از آنها استفاده نکرد. او همیشه فکر می‌کرد که روزی آنها را برای موقعیت خاصی خواهد پوشید، اما سرانجام داخل همان صندوق پوسیدند.

پاستور راهب به شاگردش به هنگام خروج از آن خانه گفت:

- آن صندوقچه را فراموش نکن. اگر شما دارای ذخایر روحانی در قلبتان هستید، آنها را همین حالا مورد استفاده قرار بدهید وگرنه خواهند پوسید.

* * *

عُرْفا می‌گویند هنگامی که راه روحانی خود را آغاز می‌کنیم، بسیار علاقمند هستیم تا با خداوند صحبت کنیم. و سرانجام به آن چیزهایی که او قصد گفتنش را به ما دارد، گوش نمی‌دهیم.

استاد می‌گوید:

- کمی آرام باشید. ساده نیست. ما همیشه این نیاز طبیعی انجام صحیح کارها را داریم و گمان داریم که اگر بدون وقفه کار و فعالیت کنیم، موفق خواهیم شد. پس تلاش کردن، زمین خوردن، برخاستن و پیشروی کردن خیلی مهم است. اما اجازه خواهیم داد که خداوند هم به کمکمان بیاید. در میان یک تلاش بزرگ، به خودمان نگاهی بیندازیم، اجازه دهیم که او ظاهر شده و ما را هدایت کند. اجازه خواهیم داد که گاهگاه او ما را بر

دامن خود قرار دهد.

* * *

یک راهب صومعه سیکتا با جوانی روبرو شد که می‌خواست راه روحانیت را در پیش بگیرد.
راهب گفت:

- برای مدت زمان یک سال به کسی که به تو اهانت و حمله می‌کند یک سکه پرداز.

برای مدت دوازده ماه جوانک همیشه به کسی که به او پرخاش و حمله می‌کرد، یک سکه می‌پرداخت. در پایان سال نزد آن راهب بازگشت تا با مرحله و گام بعدی آشنا شود.
گفت:

- به شهر رفته و برای من مقداری غذا بخر.

به محض آنکه جوانک خارج شد، مرد راهب تغییر قیافه داده و با هیبت یک گدا تا دروازه شهر رفت. هنگامی که آن جوان نزدیک شد، مشغول اهانت کردن به او شد.

جوانک به گدای قلبی گفت:

- چه خوب، برای یک سال تمام مجبور بودم تا به همه کسانی که به من توهین می‌کردند پول پردازم، اما این بار می‌توانم بدون آن که پولی خرج کنم، فحش بشنوم.

راهب با شنیدن این مطلب، چهره قلبی اش را به کناری زد و گفت:
- شما برای مرحله بعدی آماده هستید، برای این که موفق شوی تا به مشکلات بخندی.

* * *

مرد مسافر در حال راهپیمایی با دژنفر از دوستانش در خیابانهای

نیویورک بود. ناگهان در میان گفتگوئی دوستانه، آن دونفر شروع به جزو بحث کرده و تقریباً کارشان به مشاجره و نزاع کشید. بعداً - پس از آن که آرام گرفتند - در یک بار نشستند. یکی از آنها از دیگری معذرت خواهی کرد:

- من متوجه شدم که مورد هجوم قرار دادن افرادی که به ما نزدیک تر هستند، بسیار راحت تر می باشد. اگر شما یک غریبه بودی، من باید خودم را خیلی بیشتر کنترل می کردم.

معذالک، دقیقاً به خاطر این که با یکدیگر دوست هستیم - و شما بهتر از هرکس دیگری سخن مرا درک می کنی - من نسبت به شما بسیار خشن تر و هجومی تر شدم. این طبیعت انسانی است. شاید این طبیعت و ماهیت انسان باشد. اما باید بر علیه آن مبارزه کنیم.

* * *

لحظاتی وجود دارند که در آن بسیار تمایل داریم تا به شخص خاصی کمک کنیم، اما نمی توانیم کاری انجام دهیم. یا شرایط به ما اجازه این کار را نمی دهند تا خودمان را به او نزدیک کنیم و یا فرد مورد نظر برای هرگونه ژست و حرکت همبستگی و کمک بسته می باشد. استاد می گوید:

در عشق ساکن می شویم. در لحظاتی که همه چیز بیفایده است، هنوز می توانیم عشق بورزیم، بدون آن که در انتظار پاداش، معاوضه و یا تشکراتی باشیم.

اگر موفق شویم تا به این صورت عمل کنیم، انرژی عشق شروع به تغییر جهان موجود در اطرافمان می کند. وقتی که این انرژی ظاهر می شود، همیشه موفق به انجام کارش می شود.

* * *

جان کیتس شاعر، تعریف بسیار زیبایی از شعر می‌کند. اگر بخواهیم همچنین می‌توانیم آن را بعنوان توصیفی از زندگی هم تعبیر کنیم: «شعر باید ما را به خاطر ظرافت بسیارش شگفت‌زده کند نه برای آن که متفاوت است. ایات باید آن چنان روح خواننده را لمس کنند گوئی کلمات خود وی می‌باشند، و گوئی او در حال به خاطر آوردن چیزی می‌باشد که در قلبش با آن آشنا بوده و می‌شناخته است.

«زیبائی یک قطعه شعر در قابلیت خوشحال نمودن خواننده‌اش نمی‌باشد. شعر همیشه یک شگفتی می‌باشد که برای چند لحظه می‌تواند نفس کشیدن ما را قطع کند. او می‌بایستی در زندگانی ما همانند غروب خورشید باقی بماند: چیزی معجزه‌آسا و در عین حال طبیعی.»

* * *

پانزده سال قبل، در دوران انکار عمیق ایمان، مرد مسافر همراه با همسر و یکی از دوستانش در ریودژانیرو بودند. کمی مشروب هم نوشیده بودند. در آن هنگام یک دوست قدیمی که با او دیوانگیهای سالهای ۶۰ الی ۷۰ را گذرانده بودند، از راه رسید.

مرد مسافر پرسید:

- شما در حال انجام چه کاری هستید؟

آن دوست پاسخ داد:

- من کشیش هستم.

به هنگام خروج از رستوران، مرد مسافر با دست به دختر بچه‌ای اشاره کرد که بر روی زمین و کنار خیابان خوابیده بود.
او گفت:

- می‌بینی که عیسی مسیح (ع) چگونه به فکر این دنیا می‌باشد؟

پدر روحانی پاسخ داد:

- مسلم است که دارم می بینم. او این کودک را عمداً به این صورت بر سر راه شما قرار داده تا به صورت سؤال و ابهامی برای شما بوده و بتوانید کاری انجام دهید.

* * *

یک گروه از علما و دانشمندان یهودی گرد آمده بودند تا سعی در ایجاد و تکوین نظامنامه و منشور قانونی صغیر دنیا بنمایند. اگر - در فضای زمانی که یک نفر نیاز دارد تا بر روی فقط یک پا تعادل خود را حفظ کند - کسی قادر باشد تا قوانینی را تبیین کند که به وسیله آنها بتوان، سلوک و رفتار انسان را کنترل کرد آن شخص بزرگترین و اعظم علماء و خردمندان محسوب خواهد شد.

یکی از آنها می گوید:

- خداوند، جنایتکاران را مجازات می کند.

دیگران نیز اظهار داشتند که این یک قانون نبوده و بلکه یک تهدید می باشد. و آن جمله مورد پذیرش قرار نگرفت.

در این لحظه، حیلیل خاخام نزدیک شده و همان طوری که بر روی یک پا می ایستاد گفت:

- با ممنوع خود آن کاری را نکنید که دوست ندارید تا با شما بکنند.

این یک قانون است. مابقی دیگر، تفسیرهای حقوقی هستند.

و حیلیل خاخام بعنوان اعظم و ارشد خردمندان زمان خود برگزیده شد.

* * *

جورج برنارد شاو نویسنده، متوجه یک تکه سنگ بزرگ در خانه

دوست مجسمه سازش چی ایستین شد.

شاو پرسید:

- شما قصد انجام چه کاری بر روی این قطعه سنگ دارید؟

اپستین پاسخ داد:

- هنوز نمی‌دانم. در حال تصمیم‌گیری هستم.

شاو نیز با شنیدن این سخن شگفت‌زده شد:

- یعنی می‌خواهی بگوئی که شما الهامات خود را طراحی می‌کنید؟

نمی‌دانی که یک هنرمند برای تغییر ایده‌اش در هر زمانی که اراده کرد باید آزاد باشد.

اپستین گفت:

- این امر وقتی کاربرد دارد که با تغییر ایده، شما تنها کاری که باید

انجام دهید، مچاله کردن یک ورق کاغذ است که فقط پنج گرم وزن دارد.

اما کسی که با یک بلوک سنگی چهارتئی سر و کار دارد، باید به شکل دیگری فکر کند.

استاد می‌گوید:

«هرکدام از ما راه و روش انجام کار خودش را بهتر می‌داند. فقط

کسی که وظیفه‌ای بر دوش دارد، مشکلات آن کار را بهتر می‌شناسد.»

* * *

ژائو راهب با خود فکر می‌کرد: «من هم دوست دارم تا مثل فرشته‌ها

باشم که هیچ کاری انجام نداده و فقط زندگی را در تفکر و تحسین شکوه

و عظمت خداوند می‌گذرانند.» در آن شب، صومعهٔ سیکتا را ترک کرده و

به سمت بیابانها رفت.

یک هفته بعد، به صومعه بازگشت. برادر دربان صدای در زدن را

شنید و پرسید که چه کسی پشت در می‌باشد.

پاسخ داد:

- من ژائو راهب می‌باشم و گرسنه هستم.

دربان می‌گوید:

- این امکان ندارد. ژائو راهب در بیابانها بوده، تبدیل به فرشته شده است. دیگر نه احساس گرسنگی کرده و نه نیازی به کار کردن برای امرار معاش دارد.

ژائو عابد پاسخ داد:

- غرور مرا ببخشید. فرشته‌ها به انسان کمک می‌کنند. این کار آنها می‌باشد و به همین خاطر در حال مشاهده و تحسین شکوه و حشمت خداوند می‌باشند. من هم می‌توانم به تماشای عظمت و شکوه خداوند پرداخته و کار روزانه‌ام را هم انجام دهم.
دربان صومعه با شنیدن کلمات متواضعانه او در را برایش باز کرد.

* * *

از میان تمام سلاحهای قدرتمند و ویرانگری که انسان قادر به اختراع ایشان بوده است، وحشتناک‌تر - و ترس‌آبانه‌تر - از همه آنها کلام است. از خنجر، چاقو و سلاحهای آتشین اثرات و ردپاهای خونین باقی می‌ماند.

بمب‌ها نیز ساختمانها و راهها را ویران می‌کنند. زهر و سمها نیز آثارشان سرانجام آشکار و هویدا می‌شوند.
استاد می‌گوید:

کلمه و سخن می‌تواند بدون بجای گذاشتن هیچ ردپایی ویرانی و خرابی به بار بیاورد. اطفال سالها توسط والدینشان تربیت و مُقید می‌شوند، مردان بدون هیچ رحم و شفقتی مورد انتقاد قرار می‌گیرند، زنان سیستماتیک‌وار به وسیله تفسیرات شوهرانشان قتل عام می‌شوند. مؤمنین توسط آن کسانی که خودشان را قادر به تفسیر صدای خداوند می‌دانند، از مذهبشان دور می‌شوند.

هشیار باشید که آیا شما در حال استفاده از این سلاح هستید یا نه. مراقب باشید که آیا شما در حال استفاده از این سلاح بر علیه خودتان هستید یا خیر. در هر حال اجازه وقوع هیچ کدام از این دو مورد را ندهید. ویلیامز سعی در تشریح وضعیتی بسیار کنجکاوانه و عجیب دارد:

«بیایید تا تصور کنیم که زندگی کامل و بی عیب می باشد. شما در دنیایی کامل قرار دارید. همراه با اشخاصی کامل، هر آنچه که می خواهید، را برخوردار بوده و هر نوع تفریح و سرگرمی که می خواهید در ساعت مقررش مهیا می باشد. در این دنیا دارای همه چیزهایی که آرزویش را را دارید، هستید. و فقط و فقط با آرزو کردن هر چیزی که مایل هستید، آن را صاحب می شوید. و می توانید برای هر چند سالی که مایل هستید زندگی کنید. تصور کنید که پس از یکصد یا دویست سال، شما بر روی نیمکت بینهایت تمیز و در مقابل یک چشم انداز فوق العاده زیبا نشسته و با خود فکر می کنید: «عجب یکنواختی کسل کننده ای! نیاز به هیجان داریم!»

در این لحظه ناگهان متوجه یک تکه قرمز رنگ در مقابل خویش شده که بر روی آن نوشته شده است: شگفتی.

پس از در نظر گرفتن تمام معانی که این کلمه می تواند داشته باشد، آیا آن تکه را فشار می دهید؟ مسلم است، در آن صورت وارد یک تونل سیاه شده و از دنیایی که همین الآن و در همین لحظات در حال زندگی کردن در آن هستید، سردر می آورید.

* * *

یک افسانه بیابانی، داستان مردی را نقل می کند که قصد نقل مکان به واحه ای را داشت، لذا شروع به بار زدن شترش کرد. قالیچه هایش را بار حیوان کرده، وسایل آشپزخانه، صندوقچه های لباسش را و... شتر همه

آنها را تحمل کرد. هنگامی که قصد حرکت داشت، ناگهان به یاد قلم پَردار آبی رنگِ زیبایی افتاد که پدرش به او هدیه داده بود. و تصمیم گرفت تا آن را برداشته و بر روی شتر بگذارد. در این لحظه، حیوان بر روی زمین افتاد و مُرد.

باید آن مرد با خودش فکر کرده باشد: «شتر من تحمل وزن یک قلم را نداشت.»

گاهی اوقات به جای هموعانمان فکر می‌کنیم، بدون آن که متوجه باشیم که سرگرمی ما می‌تواند قطره‌ای بوده باشد که فنجان رنج و زحمت وی را لبریز می‌کند.

* * *

شخصی به مرد مسافر، به هنگامی که او مشغول تماشای بندر میامی می‌باشد، می‌گوید:

گهگاه مردم به چیزی که در فیلمها می‌بینند، عادت کرده و سرانجام نیز داستان واقعی را فراموش می‌کنیم. فیلم ده فرمان را به یاد دارید؟ دیگری می‌گوید:

- مسلم است، موسی - چارلتون هستون - در یک لحظه خاص عصایش را بلند می‌کند. آبهای رود نیل به دو نیم شده و قوم یهود از آن مهلکه می‌گریزد. در انجیل داستان فرق می‌کند. در آنجا خداوند به موسی دستور می‌دهد: «به فرزندان اسرائیل بگو که حرکت کنند.» و فقط پس از آن که شروع به حرکت و راهپیمایی می‌کنند، موسی عصایش را بلند کرده و دریای سرخ از هم باز می‌شود. «برای آنکه فقط شهادت در راه باعث می‌شود که آن راه خودنمائی کند.»

* * *

این قطعه توسط ویلون چلیست معروف به پابلوکاسالس نوشته شده

است:

«من همیشه در حال رنسانس^(۱) هستم. هر صبح جدید لحظه آغاز مجدد زندگانی می‌باشد. در حدود هشتاد سال است که من هر روزم را به همین شکل آغاز می‌کنم و این به معنای یک روتین مکانیکی نبوده، اما چیزی اساسی برای خوشبختی من می‌باشد.

من از خواب بیدار شده، به سوی پیانو رفته، دو قطعه مقدماتی و یک فرار باچ می‌نوازم. این قطعات موسیقی به عنوان موهبتی برای خانه من قلمداد شده و عمل می‌کنند. اما همچنین نوعی برقراری تماس مجدد با راز زندگی همراه با معجزه بخشی از نسل بشر بودن، محسوب می‌شوند. اگرچه این کار را مدت هشتاد است که انجام می‌دهم، اما موسیقی که می‌نوازم هرگز یکسان نمی‌باشد. او همیشه به من چیزی جدید، باشکوه و باورنکردنی می‌آموزد.

* * *

استاد می‌گوید.

از یک طرف، می‌دانیم که جستجوی خداوند مهم است. از سوی دیگر، زندگی ما را از او دور می‌کند. نسبت به الهیت احساس نادانی و جهل می‌کنیم و یا درگیر مسائل روزمره خودمان هستیم. این موضوع به ما نوعی احساس گناه القا می‌کند: یا گمان می‌کنیم که در حال صرفنظر کردن بیش از حد از زندگی به خاطر خداوند بوده و یا گمان می‌کنیم که در حال چشم‌پوشی بیش از حد از خدا به خاطر زندگانی هستیم.

این قانون با ظاهری دوگانه یک فانتزی و خیالبافی می‌باشد: خداوند در زندگی بوده و زندگی در خدا می‌باشد. فقط کافی است تا این آگاهی را

برای درک بهتر سرنوشت داشته باشیم. اگر موفق شویم در هارمونی و هماهنگی مقدس روزمژگی خود نفوذ کنیم، همیشه در مسیر درست قرار داشته و به وظیفه خود عمل می‌کنیم.

* * *

قطعه ذیل از پابلویکاسو است:

«خداوند یک هنرمند است. او زرافه، فیل و مورچه را آفریده است. در حقیقت، او هرگز استیل خاصی را دنبال نکرده است، فقط آن کارهایی را انجام داده است که اراده انجام آنها را داشته است.»
استاد می‌گوید:

«هنگامی که شروع به درنوردیدن راهمان می‌کنیم، یک وحشت بزرگ ما را مورد تاخت و تاز خود قرار می‌دهد؛ خودمان را مجبور به انجام همه چیز بر اساس یک مُدل و نمونه خاص می‌دانیم. در پایان، حالا که هر کداممان دارای یک زندگی واحد هستیم، چه کسی مدلی همه چیز بر اساس یک نمونه خاصی را اختراع نمود؟» خداوند زرافه، فیل و مورچه را خلق نمود، پس برای چه نیازمند دنبال کردن یک مدل خاص هستیم؟

در واقع یک مدل فقط برای نشان این امر به کار می‌آید که چگونه دیگران واقعیتهای خودشان را بیان و مشخص می‌کنند. بسیاری از اوقات نمونه‌های دیگران را تحسین می‌کنیم و بسیاری از دفعات نیز از بروز اشتباهاتی که دیگران مرتکب شده‌اند، جلوگیری می‌کنیم. اما در مورد خوب زندگی کردن، فقط ما در این باره صلاحیت و شناخت زیادی داریم.

* * *

تعدادی از خاخامهای یهودی در یک کنیسه مشغول دعا خواندن

بودند، هنگامی که صدای کودکی به گوششان خورد که می‌گفت: **A, B, C, D**، سعی کردند تا بر روی ابیات و اشعار مقدس متمرکز شوند که آن صدا را تکرار می‌کرد: **A, B, C, D** در اینجا بود که ایشان دست از دعاخواندن برداشتند. به هنگامی که به پشت سرشان نگاه کردند،

پسر بچه‌ای را دیدند که همچنان می‌گفت: **A, B, C, D**

یکی از خاخامها به پسرک نزدیک شد و پرسید:

- برای چه شما این کار را می‌کنید؟

پسرک پاسخ داد:

- برای آن که اشعار مقدس را نمی‌دانم. لذا تصمیم گرفتم تا با قرائت

حروف الفباء، خداوند این حروف را گرفته و کلمات صحیح را با هم بسازد.

خاخام گفت:

- پس به این ترتیب من هم مجبور خواهم بود تا همان‌طوری که شما

حروف الفبایت را تقدیم خدا کردی، روزهای زندگی‌ام را به خداوند ارائه دهم.

* * *

استاد می‌گوید:

روح شریف الهی موجود در ما می‌تواند همانند یک پرده سینما

توصیف شود. در آن وضعیتهای گوناگونی به تصویر کشیده می‌شوند.

افرادی عاشق یکدیگر می‌شوند، دلدادگانی از یکدیگر جدا می‌شوند،

گنج‌هایی هستند که کشف می‌شوند.

مهم نیست که چه فیلمی در حال نمایش دادن می‌باشد: پرده نمایش

همچنان بر سر جایش باقی است. اهمیتی ندارد که اشک‌هایی سرازیر شده

و یا خون‌هایی جاری می‌شوند، برای آن که هیچ چیز نمی‌تواند سفیدی

پرده را لکه دار کند.

به این ترتیب خداوند همانند آن پرده سینما همان جا و در پشت سر تمامی شادیها و غمهای زندگی قرار دارد. و همه ما وقتی فیلم زندگیمان به پایان رسید، او را ملاقات خواهیم کرد.

* * *

یک کماندار در حال قدم زدن در اطراف یک صومعه هندوئی بود که به خاطر سخت گیری در آموزشهایی که ارائه می داد، معروف و شناخته شده بود. ناگهان متوجه راهبانی شد که در باغی مشغول خوردن و نوشیدن و تفریح کردند بودند.

مرد تیرانداز با صدای بلند گفت:

- چه وقیح و بیشرم هستند آن کسانی که در جستجوی راه خداوند می باشند. ایشان اظهار می دارند که نظم و ترتیب مهم می باشد و خودشان پنهانی به تفریح و عیاشی می پردازند.

پیرترین راهبها گفت:

- اگر شما با کمانت به تیراندازی مداوم بپردازید، بر سر آن چه خواهد آمد؟

کماندار پاسخ داد:

- کمان من خواهد شکست.

راهب گفت:

- اگر کسی فراتر از تواناییهایش فعالیت کند، اراده اش خواهد شکست. کسی که کار را با استراحت توازن نبخشد، شور و اشتیاقش را از دست داده و مسافت زیادی دور نخواهد شد.

* * *

یک پادشاه، قاصدی را با یک توافقنامه صلح به یکی از کشورهای

دور دست فرستاد تا امضاء شود. برای استفاده هر چه بیشتر از آن سفر، قاصد مزبور با تعدادی از دوستانش که در آن کشور معاملات تجاری مهم داشتند، تماس برقرار کرد. آنها نیز از وی خواستند تا چند روزی بیشتر سفرش را به تأخیر بیندازد - به خاطر آن توافقنامه صلح - تا ایشان دستورات جدیدی نوشته و استراتژیهای معاملاتشان را تغییر دهند.

هنگامی که قاصد شاه عازم سفر شد، دیگر برای پیغام صلحی که می‌برد دیر شده بود و جنگ میان دو کشور در گرفته و طرحها و نقشه‌های شاه و معاملات تجاری آن بازرگانانی که باعث تأخیر قاصد شده بودند، نقش بر آب شد.

استاد می‌گوید:

فقط یک چیز در زندگانیهای ما اهمیت دارد: دنبال کردن افسانه شخصی مان و مأموریتی که به ما واگذار شده است. اما همیشه با پذیرش بیش از حد مشغولیات بیحاصل، رؤیاهایمان را بر باد می‌دهیم.

* * *

مرد مسافر در بندر سیدنی بوده و مشغول نظاره پُلی است که هر دو سوی شهر را به یکدیگر متصل می‌کند، که یک استرالیایی از راه رسیده و از او می‌خواهد که یک آگهی روزنامه را برایش بخواند.

فرد تازه‌وارد می‌گوید:

- اینها حروف بسیار کوچکی هستند و نمی‌توانم آنها را تشخیص بدهم. چرا که عینکم را جا گذاشته‌ام.

مرد مسافر هم عینک مخصوص مطالعه‌اش را به همراه ندارد، لذا از آن شخص عذرخواهی می‌کند.

او پس از مکثی گفت:

- در این صورت بهتر است این آگهی را فراموش کرد.

و چون به ادامه آن گفتگو علاقمند بود، گفت:

- فقط ما دونفر نیستیم که چشمانمان ضعیف است، خداوند هم دیدگانی ضعیف و خسته دارد. البته این خواست خود او بوده است، به این شکل که وقتی کسی در محضر او کار خطا و اشتباهی انجام می‌دهد، او مستقیماً نمی‌تواند آن بنده را ببیند و سرانجام آن شخص را از ترس آنکه ناعادلانه دربارهاش قضاوت کرده باشد، مورد عفو و رحمت خود قرار می‌دهد.

مرد مسافر پرسید:

- و در مورد کارهای خوب و پسندیده؟
- خوب، خداوند هرگز عینکش را در خانه جا نمی‌گذارد.
در اینجا همان‌طور که مرد استرالیایی می‌خندید، از او دور شد.

* * *

شاگردی از استادش پرسید:

- آیا چیز مهمتری از نماز وجود دارد؟
استاد نیز از او خواست تا به یک بوته‌زار در آن نزدیکیها رفته و شاخه‌ای را از یک درخت بشکند. شاگرد نیز اطاعت کرد.

استاد پرسید:

- درخت همچنان زنده است؟

شاگرد گفت:

- درخت همچنان زنده است همانند همیشه.

استاد گفت:

- در این صورت برو و ریشه‌اش را قطع کن.

شاگرد پاسخ داد:

- اگر من این کار را بکنم، آن درخت خواهد مُرد.

استاد گفت:

- نمازها و عبادات شاخه‌های یک درخت هستند، که ریشه‌اش ایمان نام دارد. امکان آن وجود دارد تا ایمانی بدون عبادت وجود داشته باشد، اما عبادتی بدون ایمان وجود ندارد.
سائتا تیرسادی آویلا می‌نویسد:

«به یاد داشته باشید: خداوند همه ما را دعوت کرده است - و چون او حقیقت محض است - نمی‌توانیم نسبت به این دعوت شک و تردید به خودمان راه دهیم. او می‌گوید: ای کسانی که تشنه هستید، به سمت من آید، و من شما را سیراب خواهم کرد.»

اگر این دعوت برای همه ما و هرکدام از ما نبود، او باید می‌گفت: «هرکدام از شماها که می‌خواهید به نزد من آید، برای این که شماها چیزی ندارید که از دست بدهید. و من نیز فقط آن کسانی که آماده هستند را سیراب خواهم کرد.»

«او هیچ قید و شرطی بر ما تحمیل نکرده است. فقط طی طریق کردن و خواستن لازم است. و همه بندگانش آب حیات عشقش را خواهند نوشید.»

* * *

راهبان مکتب ذن هنگامی که قصد دعا کردن و نماز خواندن را دارند، در مقابل یک سنگ نشسته و با خود فکر می‌کنند: «حالا منتظر مانده تا این سنگ کمی رشد کند.»

استاد می‌گوید:

همه چیز در اطراف ما در حال تغییر مدام است. هر روز صبح خورشید یک دنیای جدید را نورانی می‌کند. آن چیزی که ما آن را یکنواختی و روزمرگی می‌نامیم، مملو از پیشنهادات و فرصتهای جدید است. اما

متوجه نیستیم که هر روز با روز دیگر متفاوت است.
امروز در جایی، گنجینه‌ای منتظر شما می‌باشد. می‌تواند یک لبخند
کوچک باشد و شاید یک پیروزی و فتح بزرگ. در هر صورت مهم
نیست. زندگی پر از معجزات کوچک و بزرگ می‌باشد. هیچ چیز
کسالت‌آور نیست. همه چیز در حال تغییر و تبدیل دائمی است. هیچ
کسالت و یکنواختی بر دنیا چیره نمی‌باشد. بستگی به آن دارد که چگونه
دنیا را ببینیم.

تی. اس. الیوت، شاعر معاصر می‌نویسد:

خیابانهای بسیاری را بیما

به خانه بازگرد

و به همه چیز به گونه‌ای بنگر که گوئی اولین بار است.

پایان